



روایت داستانی

مهدیس شهید

محمدجواد تندگویان

وزیر نفت منم

نویسنده: علی رستمی

هو الشَّهِيد

در هُرم گرمای مواج شهریور ۱۳۵۹، بر تن خشک خاک مِهِن، زخم زنجیر تانک‌هایی نشست که با توهم تکرار قادسیه، جغرافیای غرب نا جنوب را درتور دیدند.

در اوّلین گام، جبهه‌ی ردّالت، تلخی تجاوز را بر ذائقه‌ی دشت‌های «قصر شیرین» نشانند و در گام بعدی، خرمی را از «خرّمشهر» ستانند. نخل‌ها تشنه ماندند، ولی ایستادند. غربت اسارت را چشیدند و در فراق مردانی که «جهان آرا» بی سنت‌شان بود گیسو بریدند.

تیر حماسه و جهاد با دست موسوی خود، نگاه غبارگرفته‌ی جبهه‌ی مظلومیت را به بیکران‌هی افقی دلالت کرد که به قرارگاه «قرب الی الله» می‌رسید.

فریاد او، فریاد قرآن در عصر قحطی ایمان بود: «أَذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَيْنَهُمْ

بِأَشَارَتِ بَیْرٍ رُوشَن ضمیر، جان‌ها، بی‌قرار و شیدا، تشنه‌ی ارتزاق از کوثر زلال عاشورا بسا روح جهاد گره خوردند و مردان عرصه‌ی جنگ، انسان‌های تکلیف‌پذیری که منظومه‌ی اندیشه و عملشان بر مدار اشارات خورشید ولایت، می‌چرخید.

دل پاک و بی‌زنگار آن «رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ» آئینه‌ای شد

که اندیشه‌های بدیع و خلاقیت‌های طُرفه را اشراق می‌کرد تا در شب تاریک تهاجم، انوار آن از ستیغ قلّه‌های «بازی‌دراز» تا دشت‌های تشنه‌ی «شلمچه» را زیر گام‌های شب‌شکنان روشن کند.

بدین سان جوهری مردان مرد در کشاکش ابتلائات دفاع ۸ ساله، هویدا گردید.

علم در پیوند با ایمان، اکسیری جاودانه ساخت که «چمران» را از پشت کرسی استادی در دانشگاه «برکلی» به پشت خاکریزهای مدافعان غریب «دهلاویه» آورد و «تندگویان» را از مسند «وزارت عالییه» به هم‌گامی با مردم بی‌دفاع آبادان کشاند.

جنگ آزمون عملی طراحانی از جنس «طرحچی» شد که هندسه‌ی رزم را پس از شب‌زنده‌داری ترسیم می‌کردند.

آروند خروشان وقتی به ساحل اندیشه و ابتکار «ناجیان» می‌رسید، «بعثت»ی دوباره می‌یافت تا مسیر نجات و یشتیانی بهترین بندگان خدا از کوهی خاک به سدره‌المنتهای ابدیت باشد.

خلاقیت مهندسان بر روی آبراه‌های هور، پلی از جنس اراده‌های خبیبری می‌زد تا «بل خیر»، حماسه‌ی رزمندگان را در «بَوْمُنْذِ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا» روایت کند.

ستاد‌کنگره‌ی مهندسین شهید مفتخر است که در آستانه‌ی سی‌امین سالگرد حماسه‌ی دفاع مقدّس سطر سطر عاطفه، نبوغ، مظلومیت و ایمان تعدادی از مهندسین شهید را مرور کند.

اذعان داریم که نشان دادن ارتفاع حماسه و عرفان آنان را کِلک و خامه‌ای باید از جنس التذاذ معنوی و سلوک سرخشان.

این اثر دریچه‌ای است به باغستان شخصیت یکی از قلّه‌های رفیع ایمان و تخصص که در قالب زندگی‌نامه‌ی داستانی به رشته‌ی تحریر درآمده است. امید که مقبول درگاه الهی قرار گیرد.

ستاد‌کنگره‌ی مهندسین شهید

وزیر نفت منم

زندگی نامه داستانی
شهید مهندس محمد جواد تندگویان

علی رستمی



ملازمت معهود: حمید حسام

بگوشی: سازمان سنجش مهندسی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۱

شمارگان: ۴۰۰۰ نسخه

شماره: ۲ - ۶۶۰۰۶۰۳۳ - ۹۷۸

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از نشر است.

نسخه سازگار بهشت: تهران: سازمان پست، ایدان - خیابان طهرانی - تهران
۱۳۹۱ - ۶۶۰۰۶۰۳۳ - ۹۷۸

نسخه سازگار: تهران: روزگار چاپخانه، خیابان مصلح، مجتمع پارس پارسا
تهران، ۱۳۹۱ - ۶۶۰۰۶۰۳۳ - ۹۷۸

سرشناسی: روشنی، علی، ۱۳۹۲ -

عنوان: وام پدیدآور: روز بیفت سبوا: بر اساس زندگی و

سازات شهید مهندس محمدجواد تندگویان / علی

روشنی

مشخصات نشر: تهران: فایده‌ها، ۱۳۹۱.

مشخصات قلمرو: ۱۶۰ ص.

شابک: ۲ - ۶۶۰۰۶۰۳۳ - ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: قیفا

موضوع: تندگویان محمدجواد - ۱۳۲۹ - ۱۳۷۰

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۶ - اسپران

— داستان

موضوع: داستان های فارسی - - قرن ۱۴

رده بندی کنگرد: ۱۳۹۱ - ۶۶۰۰۶۰۳۳ - ۹۷۸

رده بندی دیویی: ۹۵۵۰۰۸۳۰۹۲

شماره کتابشناسی علمی: ۳۰۰۲۸۳۷

| روایت اول؛

| سمیه هدی تندگویان

وارد خانه که شد، آسمان ابری بود، اما از باران خبری نبود هنوز. هوا گرم بود، اما رطوبتش بیش تر آزار می داد. ای کاش نم بارانی می زد، آن وقت هوا قدری خنک تر می شد. داخل که شد، رفت پشت میز کامپیوتر، کیفش را همان جا گذاشت و روی صندلی، روبه روی مانیتور نشست. از همان صبح اول وقت از خواب که بیدار شده بود، دلش گرفته بود. شاید این دلنگی از مدتی پیش از آن شدت گرفته بود، از همان وقتی که برای گفت و گو با او قرار گذاشته بودند. اما از دیروز که با آن خبرنگار جوان گفت و گو کرده و باز هم

آن روزها سمیه هدی به خانه‌ی مادر بزرگش زیاد رفت و آمد می‌کرد و خیلی وقت‌ها هم همان‌جا می‌ماند. دبیرستانی که او در آن درس می‌خواند، دبیرستان رشد بود؛ دبیرستانی واقع در خیابان جوادیه، نزدیک خانه‌ی مادر بزرگ. مادر بزرگ همیشه برایش خاطره می‌گفت. او را به مهربانی در کنار خود می‌نشاند و خاطره‌هایی از گذشته را برایش تعریف می‌کرد؛ خاطره‌هایی تلخ و شیرین که غالباً به پدر مربوط می‌شد و در هر دو حالت برای او بسیار دلنشین بود. کامش را شیرین می‌کرد.

در آن سال‌ها - از پانزده سالگی تا سال دوم دانشگاه - سمیه هدی خودش تنها به بهشت‌زهرها می‌رفت. صبح اول وقت از خواب بیدار می‌شد، همه‌ی کارهایش را به سرعت انجام می‌داد و به راه می‌افتاد. می‌رفت و دو - سه ساعتی سر خاک پدرش می‌نشست، با او حرف می‌زد، گریه می‌کرد، از مشکلاتش می‌گفت، درد دل می‌کرد. با هیچ‌کس آن قدر راحت نبود که با او بود. چون احساس می‌کرد که او بیش‌تر درکش می‌کند. به همین جهت، پس از دو - سه ساعت، آرام می‌شد. حتی در لحظه‌های دشواری از زندگی که احساس می‌کرد به صفر رسیده است، پس از صحبت با پدر آرام می‌گرفت. احساس می‌کرد سرشار از انرژی شده است و باز هم می‌تواند ادامه بدهد، اما در همه‌ی این لحظه‌ها مادر به شدت

دل نگران بود. مادر همیشه نگرانش بود و به دربان هم سفارش کرده بود وقتی سمیه هدی به آن جا می رود، راهش ندهد. با این همه، اکنون مدت ها می شد که او تنها به بهشت زهرا نرفته بود. باز هم به شدت برای پدرش دل تنگ شده بود. چند روزی می شد که باز هم همچون سال های نوجوانی دل تنگی اش اوج گرفته بود و این امیدواری رویاگونه و کودکانه رنجش می داد. باز هم همچون سال های نوجوانی رو به در ورودی خانه نشست و خود را در رویاهای قشنگ و خوش باورانه غرق کرد. مثل همیشه منتظر بود و به شنیدن کوچک ترین صدایی واکنش نشان می داد. اما انتظارش بیهوده بود. این را خودش بهتر از هر کسی می دانست. با این همه، دلتنگی امانش را بریده بود. امروز از صبح دستش به هیچ کاری نمی رفت. برای همین مرخصی گرفته بود. باز هم هوایی شده بود. هوایی شده بود و مرتب در دلش تکرار می کرد؛ - ای کاش در باز می شد و تو از در می آمدی، ای کاش... باید کاری می کرد تا آرام بگیرد. مصاحبه با خبرنگاری که گفته بود قصد دارند ویژه نامه ای درباره ی پدر منتشر کنند، حال و هوایش را عوض کرده بود. پس از مدت ها باز هم داغ دلش را تازه کرده بودند. دلش هوای پدرش را کرده بود. سوال های خبرنگار جوان ذهنش را با پرسش هایی درگیر کرده بود که مدت ها می شد در گیر و دار زندگی

روزمرہ ہمہی آنہا را بہ دست فراموشی سپردہ بود. یا بہ تعبیر بہتر، اہمیت‌شان را برای او از دست دادہ بودند. بہ ہر جہت، مدت‌ہا بود کہ آنہا را مرور نکرده بود. او بہ بعضی از پرسش‌ہا پاسخ‌ہای صریح دادہ بود و بعضی‌ہا را ہم بہ نوعی بی‌پاسخ گذاشتہ بود. پرسش‌ہایی کہ شاید برای خود او ہم ہنوز بی‌پاسخ مانده بودند.

یک لیوان آب کہ نوشید، دیگر مصمم شد. باید می‌رفت. دیگر طاقت نداشت. باید می‌رفت و بار دیگر یا پدرش بہ گفت‌وگو می‌نشست. مدت‌ہا بود کہ تنها بہ سراغش نرفته بود. این تمایل، او را مصمم کردہ بود. او باید می‌رفت. کیفش را روی شانہ‌اش انداخت و از درخانہ بیرون رفت. حالا دیگر نم‌نم باران ہم شروع شدہ بود. آسمان ہم با تمام دل‌گرفتگی‌اش با او ہم‌راہی می‌کرد.

در راہ باز ہم ذہنش فعال بود و خاطرات گذشتہ را مرور می‌کرد. یاد مادر بزرگش افتاد کہ گفتہ بود:

— محمد جواد این اواخر خودش دعا می‌کرد کہ شہید شود. آخرین بار کہ از پدر بزرگت خدا حافظی کرد، گفت کہ «من می‌روم و دیگر نمی‌آیم، برایم دعا نکنید کہ برگردم.»
او از مادر بزرگ پرسیدہ بود:

— حال و ہوای روزہای آخرش چہ طور بود؟ چرا دوست داشت کہ شہید شود؟

اما از پاسخ او قانع نشده بود. این جمله‌ی مادر بزرگ او را به فکر انداخته بود. برای او دلیل شهادت طلبی پدر در حاله‌ای از ابهام قرار داشت. شاید هم به همین دلیل است که بچه‌های به دنیا آمده و بزرگ شده در دوره‌های پس از جنگ، نمی‌توانند احساس نسل‌هایی را که در آن فضا نفس کشیده بوده‌اند درک کنند. شاید هم دلیل دیگری داشت، اما به هر حال او هنوز قانع نشده بود. وجود تناقض در خاطره‌هایی هم که افراد مختلف برایش روایت می‌کردند، به این آشفتگی دامن می‌زد؛ یکی می‌گفت پدرت دوست داشت به تظاهرات برود، دیگری می‌گفت او با مهدی به تظاهرات می‌رفت، یکی می‌گفت پدرت دوست داشت این کار را انجام دهد، و دیگری می‌گفت که او این کار را انجام می‌داد. در حالی که او به خوبی می‌دانست میان دوست داشتن یک کار با انجام دادن آن، تفاوت بسیاری وجود دارد... اما آیا خود او دوست داشت تصویری باب طبع خودش از پدر داشته باشد، یا این که تصویری منطبق با واقعیت را ترجیح می‌داد؟ تصویر مرد جوانی با پیراهن یقه اسکی و کت و شلوار جین که صورتش را شش تیغه کرده بود و خط ریش بلندی هم داشت، یا...

سمیه‌هدی تصویری از پدرش را به هنگامی که به عنوان وزیر معرفی می‌شد به خاطر داشت؛ آن پیراهن چهارخانه

و شلووار جین را آن‌ها هنوز هم به عنوان یادگاری نگه داشته‌اند. حالا هم او معمولا پدرش را به همین صورت به خاطر می‌آورد؛ مردی با گردنی کج در هنگام راه رفتن، بسیار مهربان و باوفا که اصلا نمی‌گذاشت دوستانش در ناراحتی بمانند و سعی می‌کرد از آن حال و هوا بیرون‌شان بیاورد. همان‌طور که سر خاک نشسته بود و با او درد دل می‌کرد، گفت:

— آه ای پدر، تو که این قدر با وفا بودی، چرا حالا سعی نمی‌کنی من را از این حال و هوا بیرون بیاوری؟ شوق دیدار تو در تمام وجودم موج می‌زند. دست کم می‌توانی به خوابم بیایی. پس چرا نمی‌آیی؟ می‌دانی چه قدر انتظارت را کشیدم؟ تو یوسف گم‌گشته بودی و من در انتظار بازگشتم. می‌دانی که اسم پسر من را یوسف گذاشته‌ام، فقط به یاد تو؟ تمام سعی‌ام این بوده که تو را خوب بشناسم. سعی کرده‌ام مثل تو قرآن را از بر کنم و همان دعاهایی را بخوانم که تو می‌خواندی. مادر بزرگ گفته بود تو دعای جوشن‌کبیر را خیلی دوست داشتی و سعی می‌کردی زیاد آن را بخوانی. من هم سعی‌ام را کرده‌ام. من هم مثل تو بارها و بارها این دعا را خوانده‌ام. بعضی مواقع شاید احساس می‌کنم که تو با من هستی، یا با من حرف می‌زنی، ولی تعریف دیگران قانع نمی‌کند. آرزویم این است که تو واقعا بیایی و با من حرف بزنی. گاهی اوقات آرزو می‌کنم که ای کاش یک کارگر بودی. یک کارگر ساده.

اصلاً هر چه که بودی، بودی، ولی بودی، حضور داشتی! مثل همه‌ی پدرهایی که حضور دارند. پدرهایی که در کنار فرزندان‌شان هستند. هستند. حتی مثل خیلی‌ها که جانبازند، حتی جانبازان قطع نخاعی، اما می‌دانم که این آرزویی است محال. تو به دنبال آرمانی که می‌خواستی رفتی، اما من هم به دنبال نیاز خود هستم. می‌دانی پدر؟ من مهدی را دارم. او برای من برادر بزرگ و مهربانی است. خانواده‌ی بسیار خوبی دارم، اما جای خالی تو هم هست و هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌تواند آن را پر کند...

از جایش بلند شد. نفسش به سختی بالا می‌آمد. آب دهانش را فرو داد و نفس عمیقی کشید. چند بار این کار را تکرار کرد و بعد چند لحظه‌ای به آسمان چشم دوخت و وقتی احساس کرد قدری آرام گرفته و نفس کشیدن برایش راحت‌تر شده، بار دیگر سر جایش نشست و برای پدر خواند:

- آرزو در دل مرا بُد ای پدر

تا ببینم روی ماهت یک نظر

سال‌ها در عشق وصلت سوختم

صبر را از زین - آب آموختم

پا بدین دنیا نهادم بی تو من

لفظ «بابا» بر لبم خشکید و من

زینت بابا شدن شد داغ دل

آرزوی دامن بابا به دل

موی من جو یاگر دست تو بود
 او نوازش خواه و سرمست تو بود
 بارها از مادر چشم انتظار
 از برادر - خواهران بی قرار
 خاطراتی از تو را می خواستم
 درس عزت از کلامت خواستم...
 مکتبی کرد و ادامه داد:

- برایت تعریف کرده بودم که شعر می گویم... مگر نه؟
 پس حالا این قسمتش را هم گوش کن...

سپس با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و باز
 زمزمه وار شروع کرد به خواندن:
 - عکس زیبایت کنارم هر پگاه
 آتشم می‌زد ز عشقت با نگاه
 با دو چشمت گفت و گوها کرده‌ام
 با بیبا جانم هدیّ خو کرده‌ام
 آن دو ابروی هلالت بارها
 سجده گاهم تالی محراب‌ها...
 جای تو بُد در سیه چال عدو
 نئی غلط گفتم، تو در قلمم چو هو
 من چه گویم ما ز هجرت بی قرار
 بوده‌ایم و جملگی در انتظار...
 آمدی بابا ولی سرد و خموش
 امت از غم در فغان و در خروش

جای جای پاک گلگون پیکرت
زد صلاى عشق پاک رهبروت...
ای پدر خوش آمدی در جمع ما
ما چو پروانه فدایت، شمع ما

بعد هم شعر خواندنش که تمام شد، لبخند زنان قطره‌های اشک را از روی گونه‌هایش کنار زد و آهسته نجوا کرد:

- اما برای این که با خودت فکر نکنی چه دختری دارم که همه‌اش غصه می‌خورد، برایت می‌گویم که من امروز خیلی خوش‌حالم. خوش‌حالم که همیشه تو را با خودم دارم. بچه‌هایی که پدر دارند و پدرشان هم زنده است، هر وقت که پیشش بروند، می‌توانند او را ببینند، اما تو همیشه با من هستی. در قلب من هستی. تو همیشه با من هستی و در من هستی و برای همین است که من می‌توانم هر طور که دوست دارم تو را در ذهنم تصویر کنم!

از کیفش دستمالی بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد. یک ساعتی می‌شد که آن جا نشسته بود. حالا دیگر احساس سبکی می‌کرد. احساس سبک‌باری می‌کرد. قدری آرام گرفته بود. باز هم انرژی در وجودش موج می‌زد و می‌توانست با واقعیت‌های زندگی، همان گونه که هست کنار بیاید. به یاد یوسفش افتاد. دلش برای پسرش تنگ شده بود. باید به خانه می‌رفت و منتظرش می‌شد...

| روایت دوم؛ | اشرف السادات مینونشان

خانم اشرف السادات مینونشان چای دم کرده بود و ظرف میوه‌اش هم آماده بود. پیش‌دستی‌ها را با سلیقه روی میز گذاشته بود و انتظار خبرنگاری را می‌کشید که می‌خواست برای گفت‌وگو به خانه‌ی‌شان بیاید و حرف‌هایش را درباره‌ی پسرش - محمدجواد - بشنود. همین چند روز پیش مرد جوانی با او تماس گرفته بود و در حالی که بیش از اندازه مودبانه حرف می‌زد و صدایش هم قدری لرزش داشت، به او گفته بود: «سرکار خانم تندگویان، ما قصد داریم - البته با اجازه‌ی شما - درباره‌ی پسر عزیزتان ویژه‌نامه‌ای منتشر کنیم.

برای همین می‌خواستم خواهش کنم که اگر مزاحمتی برای تان نیست، خدمت‌تان برسم و درباره‌ی خاطراتی که سرکار از شهید تندگویان دارید، گفت‌وگویی با هم داشته باشیم...»

مادر که اکنون پس از سال‌ها خاطره‌های شیرین و تلخ روزهای یا او بودن و روزهای بی او گذراندن بار دیگر به ذهنش هجوم آورده بود، با مهربانی در خانه را به روی خبرنگار و عکاس همراهش گشود و آن‌ها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. سپس هنگامی که خبرنگار جوان ضبط صوت کوچکش را روشن کرد، نفس عمیقی کشید و در حالی که به عکس قاب شده‌ای از محمدجواد بر روی تاق‌چه‌ی اتاق خیره شده بود، کوشید تا با آرامش تمام ذهنش را به سال‌های گذشته پرواز دهد. خبرنگار از او خواسته بود تا گفت‌وگو را از روز تولد محمدجواد و دوران کودکی او آغاز کند، اما در ذهن مادر، همه چیز از واقعه‌ای دیگر شروع می‌شد؛ از روز ازدواجش. ازدواج با همسرش - آقای جعفر تندگویان؛ پدر محمدجواد. پس با لحنی صادقانه و صمیمی شروع کرد به سخن گفتن:

- من و حاج آقا تندگویان در سال ۱۳۲۸ با هم ازدواج کردیم؛ و الحمدلله، از همان ابتدا، زندگی خوب و آبرومندانه‌ای داشتیم. شغل همسرم کفاشی بود و وضع مالی خوبی داشت. بعد از چند سال زندگی، خداوند دو فرزند

به ما عطا کرد؛ محمدجواد که فرزند ارشدم بود، در خرداد ماه سال ۱۳۲۹ به دنیا آمد و فاطمه هم که سه سال از او کوچک‌تر بود، در سال ۱۳۳۲. پدرشان، حاج جعفر، حقیقتاً انسان پاک و خیریه بود و به دستگیری از دیگران اعتقاد عمیق و صادقانه‌ای داشت، به همین دلیل هر کسی که به پول احتیاج پیدا می‌کرد، به نزد ایشان می‌آمد و حاج آقا هم از حساب شخصی‌اش در حد توان چکی به او می‌داد و او هم سر موعد آن را تأمین می‌کرد و به این ترتیب کار مردم از این طریق راه می‌افتاد، اما یک بار، یکی از کاسب‌های محل که از حاج آقا چکی گرفته بود تا برای خودش اجناسی بخرد، نتوانست حسابش را پر کند و تأمین مبلغ چک که در آن زمان یک صد هزار تومان بود، به جعفر آقا تحمیل شد. به همین دلیل او کار و کاسبی‌اش را از دست داد، اما به لطف خدا و کمک پدرم، ما زندگی‌مان را بار دیگر از اول شروع کردیم و کم‌کم حاج آقا مغازه‌ی جدیدی تهیه کرد و چرم فروشی به راه انداخت. همان‌طور که قبلاً هم گفتیم، در همان سال اول، خداوند پسری به ما داد که حاج آقا نام او را محمدجواد گذاشت. حاج آقا می‌گفت که دلش می‌خواهد پسرش هم مثل آقا امام جواد^(ع) انسان بخشنده‌ای باشد. این پسر از همان ابتدای دوران کودکی با قرآن مانوس بود.

مادر سرفه‌ای کرد و برای این که خش حنجره‌اش را بگیرد

و صدایش را صاف کند، چند جرعه از چایش را سرکشید. به میهمان‌ها هم میوه تعارف کرد. با خوش‌رویی به آن‌ها لبخندی زد و برای این که بتواند به پرسش‌های خبرنگار جوان در مورد محمدجوادش پاسخ‌های بهتر و مناسب‌تری بدهد، شروع کرد به جست‌وجوی خاطراتی از سال‌های دور در ذهن پیر و خسته‌اش؛ اما یاد سال‌های گذشته، حالا دیگر آن لبخند پر مهر و مادرانه را از چهره‌اش زدوده بود. یادآوری سختی‌ها و ناملایمات آن سال‌ها کامش را تلخ کرده بود... محمدجواد در سن شش سالگی به مدرسه رفته بود. مدرسه‌ای به نام جواد، در خانی‌آباد. دوره‌ی دبیرستان را هم در مدرسه‌ای واقع در قوام‌الدوله، در اطراف خیابان شاپور گذراند که مدرسه‌ای اسلامی بود. در سال‌های بعد، هنگام ورود به دانشگاه، او در هر دانشگاهی که آزمون می‌داد، پذیرفته می‌شد. ۱ از جمله در دانشکده‌ی نفت پانک ملی شیراز و دانشکده‌ی شریف تهران که در آن سال‌ها به نام آریامهر معروف بود، قبول شده بود، ولی به جای آن‌ها دانشکده‌ی نفت آبادان را انتخاب کرد. مادر که وابستگی بسیاری به محمدجواد داشت، به او اصرار کرد به آنجا نرود، ولی محمدجواد...

۱ - در آن زمان هر دانشگاهی به طور جداگانه آزمون ورودی برگزار می‌کرد و امتحان کنکور سراسری نبود.

- من خیلی به محمدجواد وابسته بودم. برای همین به او اصرار کردم که به دانشکده‌ی نفت آبادان نرود، ولی محمدجواد گفت که این رشته را دوست دارد. من هم که دیدم می‌لش به رفتن است، دیگر مانعش نشدم. به هر حال من مادر بودم، مادری که هیچ چیز بیش‌تر از خوش‌بختی و سعادت فرزند برایم اهمیت نداشت. در دانشگاه خیلی به آن‌ها سخت می‌گرفتند، و من از همه‌ی این سخت‌گیری‌ها خیر داشتم...

در آن سال‌ها مسئولان دانشکده‌ی نفت آبادان خیلی به دانشجویان سخت می‌گرفتند، و مادر از همه‌ی این سخت‌گیری‌ها باخبر بود. این سخت‌گیری‌ها تا حدی بود که محمدجواد و هم‌دانشگاهی‌هایش حتی نمی‌توانستند آزادانه در دانشکده نماز بخوانند، ولی آن‌ها کم‌کم انجمن اسلامی دانشجویان را تشکیل دادند و پس از مدتی نماز جماعت‌های دانشگاه را نیز با تلاش بسیار بر پا کردند. در این زمان بود که او کتاب‌های دکتر شریعتی و آثار آقای مطهری را به آبادان می‌برد و استاد محمد تقی جعفری را به دانشگاه‌شان دعوت می‌کرد تا برای دانشجویان سخنرانی کند. در این چهار سال دوران دانشجویی‌اش محمدجواد همواره تحت نظر ماموران ساواک بود. او پس از فراغت از تحصیل، به پالایشگاه نفت تهران رفت و در آن‌جا مشغول به کار شد، ولی با این وجود، هر چند وقت یک‌بار به دانشکده‌ی نفت آبادان هم سر می‌زد.

در یکی از همین رفت و آمدها، دانشجویان اعتصاب کرده بودند و مسئولان سازمان امنیت که محمدجواد را مسبب بروز این واقعه می‌دانستند، دستور دستگیری او را صادر کردند. آن شب وقتی که او از آبادان به خانه برگشت، ماجرا را برای خواهرش تعریف کرد. در آن زمان جواد تازه ازدواج کرده بود. مادرش از فعالیت‌های سیاسی او خبر نداشت. به هر تقدیر، همان زمان، تمام کتاب‌های قاچاق را، جمع کرد و به خانگی پدربزرگش برد، تا به دست ساواک بهانه‌ای ندهد. صبح که شد، ماموران، جواد را در محل کارش دستگیر کردند و همراه با او به خانه آمدند. آن روزها محمدجواد دوست و رفیق زیاد داشت و گاهی هم پیش می‌آمد که آن‌ها را به خانه بیاورد. به همین دلیل مادر که در ابتدا خیال کرده بود مامورها از دوستان جواد هستند، با روی باز و لبخندی مادرانه در را به روی‌شان گشود و به گرمی از آن‌ها استقبال کرد.

- بعضی روزها پیش می‌آمد که محمدجواد دوستانش را هم همراه خود به خانه می‌آورد. به همین دلیل من در ابتدا خیال کرده بودم این مامورها از دوستان جواد هستند. تصورم این بود که دوستانش را به خانه آورده تا از آن‌ها پذیرایی کند. برای همین بود که آن روز من با روی باز و لبخندی مادرانه در را به روی مامورهای ساواک باز کردم و خیلی هم تحویل‌شان گرفتم...

- بفرمایید، بفرمایید... خوش آمدید!

مامورها وارد خانه شدند و به اتاق محمدجواد در طبقه‌ی بالا رفتند. مادر به سراغ سماور رفت و برای مهمان‌ها جای دم کرد. او که بیش‌تر مشغول کارهای خودش بود و به وقایعی که داشت در خانه روی می‌داد توجه چندانی نداشت، گه‌گاه فقط صداهایی آرام و زمزمه‌وار از گفت‌وگوی مهمان‌ها می‌شنید. چند دقیقه بعد بار دیگر به آشپزخانه رفت و برای مهمان‌ها جای ریخت و سینی چای را به عروسش داد تا برای آن‌ها ببرد. او هم سینی را برد تا در اتاق، در زد. محمدجواد آمد و سینی را گرفت، تشکر کرد و در را بست.

آن روز مامورهای ساواک دور از چشم مادر نقطه‌به‌نقطه از اتاق محمدجواد را گشتند؛ کتاب‌خانه، کمد‌ها، حتی چمدان و هر کجا را که به فکرشان می‌رسید واریسی کردند، اما محمدجواد خیالش کاملاً راحت بود. او یقین داشت که مامورها چیزی پیدا نخواهند کرد. دست آخر هم همین‌طور شد. آن‌ها پس از واریسی کامل و دقیق اتاق، چیزی پیدا نکردند و به طبقه‌ی پایین آمدند. مادر باز هم به استقبال‌شان رفت و شروع کرد به تعارف کردن با آن‌ها:

- چرا تشریف می‌برید؟ ناهار در خدمت‌تان بودیم.

یکی از مامورها پاسخ داد: «ممنون. باید برویم.»

- خوش آمدید. زحمت کشیدید.

مادر باز هم متوجه چیزی نشده بود و نمی دانست که این‌ها دوستان جواد نیستند، اما وقتی هنگام رفتن، جواد گونه‌هایش را بوسید و به او گفت: «مادر، اگر از سر کار برنگشتم، منتظرم نباشید.» خیلی تعجب کرد و با خودش گفت: «منظورش چی بود؟ چرا منتظر نباشم؟»

آن روز محمدجواد رفت و این رفتن، یک سال طول کشید. در زندان ماموران ساواک محمدجواد را شکنجه کردند. او شش ماه ممنوع‌الملاقات بود و متاسفانه، نه مادر و نه پدرش هیچ کدام با اصول قانونی آشنا نبودند تا بتوانند کاری برای پسرشان انجام بدهند. هر بار هم که برای ملاقات او به زندان می‌رفتند، نگهبان‌ها با باتوم به آن‌ها حمله می‌کردند و دنبال‌شان می‌افتادند.

عاقبت، یکی از سردایی‌های مادر که در قیصریه مغازه داشت، به آن‌ها گفت:

- بیش‌تر مشتری‌های من از ماموران ساواک هستند. شاید من بتوانم از آن‌ها وقتی برای تان بگیرم تا بتوانید به ملاقات محمدجواد بروید!

- مدت زیادی نگذشته بود که پسر دایی‌ام توانست از یکی از مشتری‌های ساواکی‌اش وقت ملاقاتی بگیرد و ما به دیدن محمدجواد برویم...

وقتی روز ملاقات رسید، مادر که دوست داشت هر چه را در توان دارد جمع کند و برای پسرش به داخل زندان ببرند، با خوش حالی کلی خرید کرد و از خوراکی گرفته تا چند تکه لباس، همه را توی بقچه‌ای انداخت و همراه خود به زندان برد، اما وقتی او و همسرش جلو در منتظر نوبت‌شان ایستاده بودند، تازه متوجه شدند که حق ندارند چیزی با خودشان به داخل ببرند؛ هیچ چیز، مگر آب میوه.

بعد از انتظاری بسیار طولانی، که در ذهن خسته اما مشتاق مادر به اندازه‌ی یک قرن گذشته بود، عاقبت آن‌ها را به اتاقی ده - دوازده متری بردند که میز و صندلی‌های چوبی بسیار کهنه‌ای در آن چیده بودند. در آنجا باز هم ده دقیقه‌ای انتظار کشیدند، تا این که محمدجواد را بر روی دوش چند مامور تا پشت در اتاق آوردند. وقتی پدر و مادر او را دیدند، نمی‌توانست پاهایش را بر زمین بگذارد. ناخن‌هایش هم زخم بود.

- توی یک اتاق کوچک ده - دوازده متری، باز هم مدتی ما را منتظر نگه داشتند و بعد دیدیم که محمدجواد را دارند می‌آورند. او را که معلوم بود خودش نمی‌تواند راه برود، گذاشته بودند روی دوش چند تا مامور. تا پشت در اتاق هم جلوتر نیاوردندش. وقتی ما او را دیدیم، حتی پاهایش را هم نمی‌توانست روی زمین بگذارد. من فقط توانستم

ناخن هایش را ببینم که بدجوری زخم شده بود.
مادر که به شدت ناراحت و نگران شده بود، دیگر طاقت
نیاورد. از او پرسید:

- چه بلایی سرت آمده؟

محمدجواد گفت:

- چیزی نیست، مادر. پام مانده لای در!

جواد از دیدن چهره‌ی مادر و رنجی که او می‌برد، بسیار
ناراحت شده بود، به همین جهت به سختی چند قدمی
خودش را جلو کشید و همان جا، توی همان اتاق، به پای
مادرش افتاد و پاها‌ی او را بوسید. گفت:

- مادر غصه نخورید. من حتما تا هفته‌ی آینده آزاد می‌شوم.
آن زمان پدر و مادرش چیزی از شکنجه نمی‌دانستند و
تصورش را هم نمی‌کردند که چه بر سر پسرشان آمده بود.
حتی بعد از آزاد شدن هم جواد درباره‌ی شکنجه و رنج‌هایی
که ممکن بود در زندان تحمل کرده باشد، چیزی به آن‌ها
نگفت. شاید دوست نداشت پدر و مادرش را غصه‌دار کند.
شاید نمی‌خواست در چنین شرایط دشواری آن‌ها بیش از
این نگران و آشفته باشند، اما بعدها مادر به تدریج چیزهایی
از دیگران شنید:

- جواد برای مان تعریف کرده بود که کف پایش را با مته
سوراخ کرده‌اند. می‌گفت بازجوها حتی ناخن هایش را هم

کشیده بودند.

وقتی آن‌ها از ملاقات محمدجواد برگشتند، مادر از غصه‌ی حال و روز پسرش بیمار شد. او حتی تا دم مرگ هم پیش رفته بود.

در طی آن یک سال، محمدجواد، شش ماه در کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری و شش ماه در زندان قصر زندانی شده و تحت شکنجه قرار گرفته بود. خود او بعدها برای دوستانش حکایت کرده بود:

- در شب‌های زمستان ما را با همان یک دست لباسی که داشتیم، به جایی می‌بردند و به درختی می‌بستند. آن وقت آن قدر ما را با کابل می‌زدند که از همه جای بدن مان خون جاری می‌شد.

عاقبت بعد از یک سال محمدجواد آزاد شد. در زمانی که او در زندان بود، پسرش، مهدی به دنیا آمده بود.

بعد از زندان هم به مدت شش ماه او را به سربازی اعزام کردند. البته در آن زمان دوره‌ی خدمت سربازی یک سال و نیم بود، اما قرار بود مدت خدمت جواد در پالایشگاه را به حساب دوره‌ی سربازی‌اش بگذارند که شش ماه کم داشت. در این مدت همسر جوان او که هفده ساله بود، با پدر و مادر جواد زندگی می‌کرد. بعد از سربازی، جواد نمی‌توانست در هیچ یک از اداره‌های دولتی کار پیدا کند،

تا این که یکی از دوستان صمیمی اش به نام آقای مهندس بهروز بوشهری از او خواست تا به رشت برود و در آنجا کار کند. محمدجواد به رشت رفت و در این شهر مسکنی تهیه کرد. او خانواده اش را هم با خود برده بود. در این زمان خداوند به آنها یک دختر به نام هاجر داد.

حالا دیگر مادر خیالش از بابت پسرش راحت شده بود. زیرا فکر می کرد که زندگی کم کم دارد روی خوشش را به محمدجواد نشان می دهد. در رشت بود که محمدجواد ادامه ی تحصیل داد و فوق لیسانس گرفت و از همان کارخانه ی پارس توشیبا که قرار بود در آن به کار مشغول شود، او را به ژاپن اعزام کردند. او به مدت یک ماه در این کشور دوره دید و پس از بازگشت به ایران، به سمت مدیریت کارخانه درآمد. محمدجواد تا سه سال بعد هم در همان شغل باقی ماند، تا این که انقلاب شد.

- وقتی محمدجواد در رشت کار می کرد، من خیالم از بابت او کاملاً راحت بود. فکر می کردم که زندگی کم کم دارد روی خوشش را به پسر من نشان می دهد. همین طور هم شد. یعنی تا مدتی، سه سال بعد هم انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و محمدجواد به تهران نقل مکان کرد. آن زمان آقای معین فر وزیر نفت بود. او محمدجواد را دعوت به کار کرد و کار پاک سازی آبادان را به او سپرد، پاک سازی

ساواکی‌هایی که بنام کارمند در پالایشگاه فعالیت داشتند. این طوری شد که او همراه با خانواده‌اش به آبادان رفت و یک سال و نیم در همان جا ماند. در این هنگام بود که فرزند سوم او هم به دنیا آمد. دختری که اسمش را گذاشتند مریم. در این دوران، محمدجواد هنوز از وزارت نفت حقوقی دریافت نکرده بود، اما به خاطر عشقی که به انقلاب داشت و درک شرایط صبوری می‌کرد. یادم هست که یک روز به پدرش گفته بود: «خدا را شکر که شما آن قدر دارید تا خرجی ما را هم بدهید.»

پس از یک سال و نیم، محمدجواد و خانواده‌اش بار دیگر به تهران بازگشتند. در این هنگام شهید رجایی او را برای پست وزارت نفت پیشنهاد کرد و او همی مقاومتش را کرد تا این پست را نپذیرد، ولی عاقبت تسلیم اصرارهای مکرر شهید رجایی شد. آن‌ها در خانه‌ای اطراف سفارت بلژیک، یک واحد مسکونی اجاره کرده بودند، اما دست روزگار باز هم در زندگی او چرخشی پیش آورد و او نتوانست به مدت طولانی در آن خانه زندگی کند. زیرا ناگزیر شد به آبادان برود. او به آبادان رفت و پس از مدتی هم آن واقعه اتفاق افتاد؛ محمدجواد به اسارت عراقی‌ها درآمد.

- پس از اسارت محمدجواد، هیچ کس نتوانست کاری برایش انجام دهد. در تمام آن چند سالی که او در

اسارت بود، مسئولان کشور فقط به ما می‌گفتند که آقای مهندس تندگویان جای‌شان خوب است. اوضاع بر همین منوال بود تا این که اسرا آزاد شدند و به ما خبر دادند که محمدجواد هم با اولین گروه اسرا به ایران برمی‌گردد. به همسرش گفته بودند به باختران برود تا از او استقبال کند، اما فردای آن روز همسرش به تهران بازگشت و گفت: - به من گفتند که آقای تندگویان می‌گوید تا همهی اسرا به کشور بازنگردند، من به ایران نمی‌آیم.

اما آیا محمدجواد در همان هنگام شهید شده بود؟ در حقیقت کسی از وضعیت او اطلاعی نداشت و همه حدس می‌زدند که اشتباهی شده باشد. شاید هم حقیقتاً خود او ترجیح داده بود که بعد از دیگران بیاید. کسی باور نمی‌کرد که چیزی غیر از این باشد. چه‌طور ممکن بود که وزیری اسیر شود و او را در وضعیت مناسب نگه‌داری نکنند؟

زمانی که آقای یحیوی و آقای بوشهری آزاد شدند، از فرودگاه مستقیماً به منزل پدری جواد رفتند. آن‌ها هم با مهندس تندگویان اسیر شده بودند. دیدن آن‌ها در آن وضعیت، مادر را بیش‌تر نگران کرد.

- آن روز که آقای یحیوی و آقای بوشهری به دیدن ما آمدند، دیدن آقای بوشهری در آن وضعیت، بیش‌تر نگرانم کرد. آن‌ها هم با محمدجواد اسیر شده بودند. آقای بوشهری

به شدت لاغر شده بود و می گفتند وزنش به چهل کیلوگرم هم رسیده. من به او نگاه می کردم و غصه می خوردم. گویی تنها پوست و استخوانی از او باقی مانده بود. از دیدن او در این حال اشک در چشمانم حلقه زد. پرسیدم: «چه بلایی سرتان آمده؟ چرا این قدر لاغر شده اید؟»
 آقای بوشهری که نمی خواست مادر را ناراحت و نگران کند، پاسخ داد:

- در دوران اسارت بیمار شدم و به مرور زمان حسابی وزن کم کردم، اما بعدها هم وقتی که حالم بهتر شد، دیگر هیچ گاه به وضعیت اولم برنگشتم. خُب اسارت است دیگر خانم تندگویان، خانه‌ی خاله جان آدم که نیست!
 آن‌ها تمام تلاش خود را به کار بسته بودند تا بلکه بتوانند به مادر مهندس دل‌داری و امید بدهند. برای همین به او گفته بودند:
 - جواد به ما گفت شما اول بروید، من بعدا می آیم...
 اما این حرف‌ها دردی از مادر چشم‌انتظار و نگران درمان نمی کرد. زمانی هم که همه‌ی اسرا آمدند و باز هم خبری از محمدجواد نشد، نگرانی‌های مادر به اوج خود رسید. او بی تاب‌ی می کرد، اما وضعیت پدر بدتر بود، زیرا او هم غم فرزند داشت و هم نمی توانست ناراحتی همسرش را ببیند. دوران بسیار تلخی بود. خانم اشرف‌السادات مینونشان به همسرش گفته بود:

- این طور که نمی شود دست روی دست بگذاریم. هر طور شده، ما هم باید یک کاری بکنیم.

- می دانم. تو فکر می کنی من نگران نیستم؟ تو اگر مادر هستی، باید بدانی که من هم نگرانم، اما کاری از دستم بر نمی آید.

- چرا حاج آقا؟ شما که هیچ وقت ناامید نمی شدی؟

- نه، تو کلت به خدا باشد. فردا یا فاطمه صحبت می کنم.

فکر می کنم باید به عراق برویم و خبری از او بگیریم. دست آخر خانواده ی تندگویان تصمیم گرفتند به عراق

بروند و خودشان خبری از فرزندشان بگیرند. به همین جهت پدر به اتفاق دوست دندان پزشکی محمدجواد و برادر

همسرش به عراق رفتند. هنگامی که به آن جا رسیدند، متوجه شدند که دیگر سخن از آزادی نیست. آن ها از قبرستان

سخن می گفتند... یاس و ناباوری آن ها را فرا گرفت.

پس از این که چند بار جنازه هایی را به نام مهندس تندگویان به آن ها نشان دادند، عاقبت جنازه ی او پیدا شد؛

جنازه ای که پس از این همه سال هنوز کاملاً سالم مانده بود. آن ها در کمال حیرت متوجه شدند که عراقی ها جنازه

را مومیایی کرده بودند. کسی نمی دانست چرا؟ اما همین کار را کرده بودند.

- عراقی ها جنازه ی محمدجوادم را مومیایی کرده بودند.

کار خیلی عجیبی بود، ولی آن ها این کار را کرده بودند و

حالا هر کسی چیزی در این باره می‌گفت؛ یکی می‌گفت جنازه را برای این مومیایی کرده‌اند تا آثار شکنجه را از بین ببرند. دیگری می‌گفت برای این که او وزیر بود و در مورد جنازه‌ی یک وزیر... اما من خودم از زبان دکتر اعتمادی شنیده بودم که می‌گفت جمجمه‌ی سر محمدجواد شکسته بود. می‌گفت گردنش چرخیده بود. می‌گفت عراقی‌ها دست‌های پسر را هم شکسته بودند. البته آن‌ها عکس‌هایی هم از جنازه گرفته بودند، اما عاقبت هم معلوم نشد به چه دلیل همه‌ی آن عکس‌ها از طرف بنیاد شهید ضبط شد...

آقای بوشهری به مادر گفته بود:

- من و آقای یحیوی هر دو در یک زندان بودیم، اما آن‌ها آقای مهندس تندگویان را ده سال تمام در زندانی واقع در یک زیرزمین حبس کرده بودند. زیرزمینی که هیچ نوری به آن راه نداشت و می‌گفتند حتی کاشی‌های آن هم به رنگ قرمز بود...

در واقع مهندس بوشهری و مهندس یحیوی هیچ کدام‌شان نمی‌توانستند مهندس تندگویان را دیده باشند. چون در تمام آن سال‌های طولانی او در زندانی انفرادی و دور از انسان‌های دیگر به سر می‌برد و این موضوع که محمدجواد این همه سال چنان تنهایی سنگین و تحمل فرسایی را تاب آورده، برای پدر و مادرش بیش از اندازه رنج‌آور و

ناراحت‌کننده بود. آن‌ها بعد از پسرشان هنوز زنده بودند، ولی زندگی نمی‌کردند. این را آن روز خود خانم مینونشان - مادر مهندس تندگویان - به خبرنگار ویژه‌نامه گفته بود:

- بعد از محمدجواد، من و پدرش همچنان زنده بودیم. بله، ما زنده بودیم، ولی هیچ‌کدام‌مان زندگی نمی‌کردیم. عاقبت هم در سال ۱۳۸۶ همسرم از دنیا رفت و من را با تمام غم و غصه‌هایم تنها گذاشت...

روایت سوم: بتول برهان اشکوری

خورش را هم زد و آن را چشید. همه چیز آماده بود. زیر آن را خاموش کرد. خیار، کاهو و گوجه فرنگی را از یخچال بیرون آورد و کنار کاسه‌ی سالاد گذاشت و مشغول درست کردن سالاد شد. امروز ظهر سمیه هدی و یوسف برای ناهار می‌آمدند و او برای یوسف غذای دل‌خواهش را پخته بود. مشغول خرد کردن کاهو بود که زنگ در به صدا درآمد. خودشان بودند؛ یوسف و هدی. به موقع رسیده بودند. یوسف از گردن مادر بزرگ آویزان شد و او را بوسید. منتظر بود تا از مادر بزرگ جایزه‌اش را بگیرد. او هم

لبخندی به یوسف زد و در یخچال را باز کرد و یک بسته شکلات به نوه‌اش داد. به او گفت:

- اما یادت نرود، بعد از غذا آن را بخوری، باشه مامان جان؟
یوسف با شیطنت لبخندی زد و گفت:

- فقط یک گاز کوچولو!

- بعد از غذا عزیزم، بعد از غذا...

یوسف خودش آن را درون یخچال گذاشت، خندید و از آشپزخانه بیرون دوید. هدیه هم پیش رفت و مادرش را بوسید. گفت:

- من سالاد را درست می‌کنم! شما اگر کاری دارید، بروید به کارتان برسید.

- نه، کاری ندارم. فقط باید سفره را بپندازم.

هدیه در سکوت خیارها را خرید می‌کرد که مادر ازش پرسید:

- ببینم، راستی با خبرنگار آن ویژه‌نامه مصاحبه کردی؟

- بله، مامان. شما چی؟

- بله. انگار تمام زندگی‌ام را دوباره مرور کردم. کلی از

خاطراتم زنده شدند.

- من هم همین‌طور. یک جوری که انگار از دل‌تنگی

داشتم خفه می‌شدم. پریروز هم رفتم یک سر به بابا زدم!

- تنهایی؟

- بله، تنهایی.

مادر چهره در هم کشید و به فکر فرو رفت. دلش نمی‌خواست که دخترش تنها سر خاک پدرش برود. نگران‌ش می‌شد. دوست نداشت دختر کوچکش غصه بخورد و رنج ببرد. با این وجود نمی‌توانست کاری بکند. او می‌دانست که دخترش دیگر خودش مادر شده است و حالا سرش به کار و زندگی‌اش گرم است.

خود او هنگامی که از هدی جوان‌تر بود، مسئولیت سه فرزند را تنهایی به دوش می‌کشید. در حقیقت او تنها هفت سال کنار همسرش زندگی کرده بود. خیلی هم زود طعم تلخ دوری را چشیده بود. چند ماه بعد از شروع زندگی، محمدجواد دستگیر شد و به زندان ساواک افتاد و بعد از شروع جنگ هم در همان ابتدا، به اسارت نیروهای عراقی در آمد و بعد هم که شهادت...

از همان ابتدا می‌دانست که کار بر همین منوال است. چون جواد به هنگام خواستگاری، با لحنی کاملاً صادقانه به او گفته بود:

- هر ساعتی ممکن است ساواک من را دستگیر کند. شما با این مساله مشکلی ندارید؟ با این شرایط، قبول می‌کنید این زندگی را با هم شروع کنیم؟
- مشکلی نیست، من قبول می‌کنم.

او در خانواده‌ای بزرگ شده بود که اغلب افراد آن با

فعالیت‌های سیاسی آشنا بودند و خودش نیز با این نوع افکار بیگانه نبود. برای همین هم آن‌ها جشن عقد بسیار مختصری در خانه‌ی پدری محمدجواد برگزار کردند، چند ماه بعد هم او خیلی ساده به خانه‌ی پدرشوهش رفت و زندگی مشترکش را در همان‌جا آغاز کرد.

هنگامی که جواد زندانی بود، دو بار همراه پدر و مادر جواد به ملاقات او رفتند و هر بار هم خیلی کوتاه. هنگامی که مهدی به دنیا آمد هم او یک بار همراه با فرزندش به ملاقات همسرش رفته بود. این ملاقات‌ها به حدی کوتاه بود که تنها فرصت حال و احوال‌پرسی پیدا می‌کردند. همین. فقط یک بار بود که فرصت بیش‌تری به دست آمد و محمدجواد توانست چیزی به همسرش بگوید: - به قم بروید، و به علما بگویید که در این‌جا اجازه نمی‌دهند نماز جماعت بخوانیم. به آن‌ها بگویید مأمورهای زندان برای این کار ما را به زیر هشت می‌برند و حتی اجازه نمی‌دهند از مهر استفاده کنیم!

جالب این‌جا بود که وقتی جواد نام مهدی را به خانواده پیشنهاد کرد، همسرش فقط لبخندی زد و سکوت کرد. چون او نیز به همین نام فکر کرده بود. آن روز جواد به آن‌ها سفارش کرده بود:

- دقت کنید که این نام را درست ادا کنید، نه مثل عوام.

باید حتما مهدی صدایش کنید.

بعد از آزادی از زندان، محمدجواد خیلی عصبی بود و فشار روحی بسیار شدیدی را تحمل می‌کرد. او هفت ماه تمام زیر شکنجه بود، ولی هیچ‌وقت دوست نداشت از سختی‌های زندان سخنی به میان آورد. خیلی حساس و زود رنج شده بود و همیشه نگران بود که دوباره دستگیرش کنند. او به لحاظ معیشتی هم مشکل داشت. نمی‌توانست سر کار برود، چون برای کارهای دولتی از او برگه‌ی عدم سوء پیشینه می‌خواستند و به خاطر زندان رفتنش نمی‌توانست چنین برگه‌ای بگیرد. تا این که یکی از دوستانش کاری در بوتان گاز به او پیشنهاد کرد.

محمدجواد روزها سر کار می‌رفت و شب‌ها هم برای این که حال و هوایش عوض شود، به همراه دوستش دکتر اعتمادی با اتومبیلی مسافركشی می‌کرد، با این همه باز هم پس از مدتی ماموران ساواک به کارهایش حساس شدند. آن‌ها به در خانه‌ی شان آمدند و از در و همسایه پرس‌وجو کردند تا بفهمند که در طول این مدت او از تهران خارج شده است یا نه!

محمدجواد که از این وضعیت خسته شده بود، تصمیم گرفت به جای دیگری برود، ولی در شرایطی که او در آن گیر کرده بود، فقط یک جای دیگر برایش باقی مانده بود.

آن هم محل کار آقای مهندس بوشهری بود؛ شرکتی به نام پارس توشییا ۱ در شهر رشت.

هنگامی که مهندس تندگویان در پارس توشییا مشغول به کار شد، از طریق صاحب شرکت، دعوت شد تا برود و درس مدیریت بخواند. او به تهران آمد و در دانشگاه ICMS2 ثبت نام کرد و پس از دو سال، مدرک فوق لیسانس خود را از آن جا گرفت. پس از آن بار دیگر به رشت بازگشت. در این هنگام او از هر فرصتی که پیش می آمد، برای شرکت در تظاهرات مخالف حکومت استفاده می کرد. تا این که از طرف شرکت ماموریت پیدا کرد به ژاپن برود. ماه محرم بود. آن روزها هم زمان شده بود با راهپیمایی های مردم در ایام محرم و مهندس تندگویان از این که ناگزیر شده بود در چنین شرایطی میهن را ترک کند، ناراضی و نگران بود.

بعد از پیروزی انقلاب، او ابتدا در پالایشگاه تهران مشغول به کار شد و بعد هم به آبادان رفت. او هم از طرف وزارت نفت دعوت به کار شده بود و هم از طرف ستاد پاک سازی ادارات. به هر تقدیر، پس از مدتی وقتی پالایشگاه راه اندازی شد، تندگویان به سمت مدیریت مناطق نفت خیز جنوب منصوب شد و پس از مدت کوتاهی همراه خانواده

۱. پارس خزر فعلی

۲ - نام فعلی این دانشگاه، امام صادق است.

به اهواز نقل مکان کرد.

او هم چنان زندگی پر مشغله‌ای را می‌گذراند. مردی فعال بود و احساس مسئولیت بسیاری می‌کرد. پای بند به همسر و فرزندان‌ش بود، اما با وجود این که آن‌ها را خیلی دوست داشت، به کارش نیز احساس تعهد می‌کرد و بسیار به آن اهمیت می‌داد. بسیار منظم بود، زود به سر کارش می‌رفت و دیرتر از دیگران به خانه باز می‌گشت. با این همه هر گاه که فرصتی دست می‌داد، وقتی بچه‌ها بیدار بودند، به منزل می‌آمد، هر کدام را روی یک زانوی خود می‌نشاند و با آن‌ها بازی می‌کرد و به این صورت محبتش را به فرزندان‌ش نشان می‌داد. همسرش هم بسیار قانع بود و هیچ‌گاه از چیزی شکایت نمی‌کرد. همین که می‌دید او سخت کار می‌کند و خوش حال است، او هم خوش حال بود...

- آن روزها محمدجواد خیلی کار می‌کرد. سرش خیلی شلوغ بود و حتی فرصت سر خاراندن هم پیدا نمی‌کرد، اما با تمام این‌ها از کوچک‌ترین فرصتش هم برای رسیدگی کردن به بچه‌ها استفاده می‌کرد. مثلاً وقتی همه بیدار بودیم، به منزل می‌آمد، هر کدام از بچه‌ها را روی یک زانویش می‌نشاند و با آن‌ها بازی می‌کرد. یعنی به این شکل می‌خواست محبت پدرانه‌اش را به فرزندان‌ش نشان بدهد. من هم بسیار قانع بودم و هیچ‌وقت از مشکلاتی که پیش

می آمد گلایه ای نمی کردم. همین که می دیدم او دارد همه ی تلاشش را به کار می گیرد و سخت کار می کند، راضی بودم. از این که می دیدم او خوش حال است، من هم خوش حال بودم، تا این که برای پست وزارت به مجلس معرفی شد... مهندس تندگویان از اهواز به تهران نقل مکان کرد. او را برای تصدی پست وزارت به مجلس معرفی کرده بودند. در این هنگام اخلاق و کردارش کوچک ترین تغییری نکرده بود. در اتاقش به روی همه باز بود و کارش را با جدیت بیش تری انجام می داد. در شرایط جدیدی که برایش پیش آمده بود، او بیش تر به خانواده اش سخت گیری می کرد. به سختی مراقب بود تا عضوی از اعضای خانواده یا یکی از نزدیکانش از بیت المال استفاده ی شخصی نکنند و اموال عمومی را بیهوده هدر ندهند. از اتومبیل اداره برای مصارف شخصی استفاده نمی کرد. برایش دشوار بود که از آن اتومبیل مدل بالا استفاده کند و خیلی از اوقات با پیکان شخصی خودش به سر کار می رفت. گاهی اوقات که راننده به دنبالش می آمد، وقتی جلسه ی مهمی داشت و راننده آرام رانندگی می کرد، به او می گفت:

- بگذارید خودم پشت فرمان بنشینم، چون می خواهم به موقع به جلسه ام برسم.

- آن روزها به دلیل وجود شرایط جنگی، محمدجواد

ستادی در اداره تشکیل داده بود و خودش هم شب‌ها در ستاد می‌ماند. او با مرخصی دیگران موافقت می‌کرد، اما خودش کم‌تر به مرخصی می‌آمد. در نتیجه باید بگویم که در آن دوران بیش‌تر مسئولیت زندگی بر عهده‌ی من افتاده بود و بچه‌های من حتی شب‌ها هم پدرشان را نمی‌دیدند. البته آن‌ها دیگر به این وضعیت عادت کرده بودند. شب‌هایی که او به خانه می‌آمد، معمولا بچه‌ها خواب بودند.

شرایط شرایط بسیار دشواری بود و مهندس تندگویان به خوبی توانسته بود وخامت اوضاع را درک کند، اما در همان شرایط، او نگران همسرش هم بود. چون همسر جوانش سه بار پشت سر هم باردار شده و وضع حمل کرده بود و به همین علت او اعتقاد داشت که همسرش باید بیش‌تر از خودش مراقبت کند. مهندس تندگویان که قرار بود به جنوب سفر کند، پیش از سفر به همسرش گفته بود:

- نذر کرده‌ام که دیگر بچه‌دار نشوید!

وقتی هم که همسرش با تعجب علت را جویا شده بود، پاسخ داده بود:

- چون بچه‌ها پشت سر هم به دنیا آمده‌اند، شما ضعیف هستید و نگه‌داری از بچه‌ها برای‌تان سخت است. از حالا نذر می‌کنم و وقتی هم که از جنوب برگردم، گوسفند را می‌کشم. آن روز پس از این گفت‌وگوی کوتاه، مهندس تندگویان

خیلی عادی با همسر و فرزندانش خداحافظی کرده و به راه افتاده بود. او که تازه اولین حقوق وزارتش را دریافت کرده بود، بی آن که به کسی چیزی بگوید، آن را در جیب یکی از لباس هایش گذاشته بود تا در منزل باقی بماند، و تنها سیصد تومان از آن را برای خودش برداشته بود. گویی از طولانی بودن این سفر از پیش آگاه شده بود. گویی می دانست که در غیاب طولانی مدت او ممکن است اهل خانه به این پول نیاز پیدا کنند. تا این که یک روز، آقای علی اصغر لوح که از دوستان محمدجواد بود، به خانه ی آن ها تلفن کرد و از همسرش پرسید:

- خانم تندگویان، شما خبر را شنیده اید؟

خانم تندگویان که از شنیدن چنین سوالی آن هم تا این اندازه بی مقدمه، خیلی تعجب کرده بود، پرسید:

- چه خبری؟

- آقای مهندس تندگویان اسیر شده!

- خبر اسیر شدن مهندس تندگویان را آقای علی اصغر لوح به من داد. تلفنی، جوری که من به شدت یکه خودم، اما حقیقت این است که پیش از رفتنش، همه ی ما از او خواسته بودیم این بار به این ماموریت نرود. اصلا خیلی از اطرافیان مان - دوست و آشنا - به او گفته بودند که ممکن است اسیر شود، اما جواد حرف کسی را که گوش نمی کرد.

دستِ آخر هم کار خودش را کرد. رفت و آن کاری که نباید می‌شد، شد. پس از این حادثه، اولین احساس ما نگرانی بود و بلا تکلیفی. در ابتدا پی‌جو شدیم تا شاید بتوانیم خبری از او به دست بیاوریم. شاید هم می‌توانستیم کس یا کسانی را پیدا کنیم که به طریقی بتوانند او را از دست دشمن نجات بدهند. از طرف آقای سادات خبر رسید که نیروهای لب مرز با دکتر چمران تماس گرفته بودند و از او کمک خواسته بودند. دکتر چمران هم به سرعت نیروهایش را جمع کرد و آن‌ها را فرستاد تا پیش از آن که محمدجواد را از مرز خارج کنند، او را نجات دهند، اما وقتی نیروهای دکتر چمران به لب مرز رسیدند، با خبر شدند که متأسفانه جواد را به عراق انتقال داده بودند و به این ترتیب، آن‌ها هم نتوانستند هیچ کاری برایش بکنند.

وقتی که هیچ خبری از محمدجواد به خانواده‌اش نرسید، آن‌ها بیش‌تر و بیش‌تر نگران شدند. آن‌ها روزه‌روز تلاش می‌کردند تا شاید بتوانند کاری برای او بکنند و آقای سادات هم که از دوستان جواد بود، به آن‌ها کمک می‌کرد. او به مقامات ایرانی و خارجی نامه‌نگاری می‌کرد و پی‌گیر ماجرا می‌شد. آن‌ها حتی به صلیب‌سرخ هم متوسل شده بودند...
- ما حتی به صلیب‌سرخ هم متوسل شده بودیم تا شاید آن‌ها بتوانند محمدجواد را در اسارت ملاقات کنند و خبری

رسمی از او به ما بدهند. آقای سادات نامه‌هایی تنظیم می‌کرد و من و خانم بوشهری و خانم یحیوی آن‌ها را امضا می‌کردیم و برای مقامات می‌فرستادیم. حتی جلساتی هم در این خصوص برگزار شد که ما در آن‌ها حضور داشتیم و خواسته‌های مان را مطرح کردیم، اما نتیجه چندان مطلوب و رضایت‌بخش نبود. با این همه ما باز هم از پا ننشستیم. نباید ناامید می‌شدیم. ناامید نشدیم. در سال ۱۳۶۵ برای دیدار با مسئول صلیب سرخ و حقوق بشر، به ژنو سفر کردیم. حتی به دیدار صدراعظم اتریش هم رفتیم و از مقامات این کشور تقاضای کمک کردیم. تمامی این مسئولان به گرمی از ما استقبال کردند و قول همکاری دادند، ولی باز هم بی‌نتیجه بود...

در همان سال اول اسارت مهندس تندگویان دخترش سمیه هدی به دنیا آمد. دختری بود شیرین و بسیار دوست‌داشتنی، و مادرش سعی می‌کرد آن‌چنان که باید از او نگهداری کند. وقتی سمیه هدی چند ماهه بود، آن‌ها در خانه‌ای روبه‌روی سفارت روسیه زندگی می‌کردند. خانه‌ای سه طبقه که هر طبقه‌اش سه واحد مسکونی داشت. یک روز، صبح اول وقت، بلیزری که در مقابل خانه‌ی آن‌ها پارک شده بود، منفجر شد. منافقین درون اتومبیل مقداری تی‌ان‌تی گذاشته بودند.

در این زمان خانواده‌ی تندگویان، یحیوی و آیت‌اللهی در

همین خانه زندگی می‌کردند. خانه آتش گرفت و وسایل منزل یکی یکی در حال انفجار بودند. خانم تندگویان که سعی می‌کرد بچه‌هایش را از خطر انفجار دور کند، به ناچار سمیه هدی را از پنجره به آغوش یکی از همسایه‌ها انداخت، مریم و هاجر را بغل کرد و به سرعت از خانه بیرون دوید. آن روز مهدی در خانه‌ی مادر بزرگش بود. در واقع از زمانی که هدی به دنیا آمده بود، مادر بزرگ بچه‌ها به عروسیش گفته بود:

- شما دست تنها هستید. بهتر است مهدی پهلوی ما باشد تا شما بتوانید به بچه رسیدگی کنید.

خوش‌بختانه در این حادثه به هیچ کس آسیب جدی نرسید و همگی از گزند انفجار به دور ماندند.

اکنون دیگر جنگ نیز خاتمه یافته و زمان آزادی اسرا فرا رسیده بود. خانم تندگویان چون اخلاق مهندس تندگویان را می‌دانست، می‌توانست پیش‌بینی کند که محمدجواد به این زودی‌ها باز نخواهد گشت. تا اسرا آزاد نمی‌شدند، او نمی‌آمد.

- من اخلاق محمدجواد را خیلی خوب می‌شناختم. خیلی خوب می‌توانستم پیش‌بینی کنم که او به این زودی‌ها به خانه باز نخواهد گشت. یعنی تا همه‌ی اسرا آزاد نمی‌شدند، او هم نمی‌آمد. حالا دیگر انتظار امان‌مان را بریده بود. نیروهای صلیب‌سرخ هم او را ندیده بودند و معلوم نبود چه موقع

نوبتش می‌شد تا به کشور بازگردد. اسرایی که آمده بودند، می‌گفتند: «ما مهندس تندگویان را تا سال ۶۵ در درمانگاه و هواخوری می‌دیدیم...» پس ما هم همچنان امید داشتیم که او زنده باشد و روزی بتواند به خانه‌اش بازگردد... خانواده‌ی مهندس تندگویان کماکان امیدوار بودند. امیدوار به این که بعد از این چند سال او زنده مانده باشد و بتواند به خانه بازگردد. تا این که مهندس بوشهری و مهندس یحییوی هم آزاد شدند. خانم تندگویان حالش خوب نبود. به همین جهت خبر آزادی این دو را به او ندادند. همه به این فکر بودند که اگر خانم تندگویان ببیند که او همراهشان نیست، حالش بدتر می‌شود.

در سال ۱۳۷۰ خبر دادند که مسئولان عراقی می‌گویند مهندس تندگویان زنده نیست. پیش از آن هم یک بار گفته بودند که او خودکشی کرده و حالا می‌گفتند فوت کرده است. خانم تندگویان اعتراض کرد و گفت:

- یعنی دولت نباید هیاتی را به عراق بفرستد تا از واقعیت جریان باخبر شود و مدارک درستی در این خصوص پیدا کنند؟ دست آخر هیاتی مرکب از صلیب سرخ و پزشک قانونی و نماینده‌ی وزارت امور خارجه و هلال احمر و هم چنین کمیسیون حمایت از اسرا و پدر و برادر همسر مهندس تندگویان به عراق رفتند.

این بار پس از این که آن‌ها پیکر مهندس تندگویان را به ایران آوردند، خانم تندگویان در بهشت زهرا روی همسرش را دید. حالا فقط یک سوال در ذهن او بود. دوست داشت از محمدجواد بپرسد:

- به من بگو، با این بچه‌ها چه کار کنم؟

اما گویی پاسخ این پرسش بارها و بارها با صدای آشنای محمدجواد در ذهنش چرخ می‌خورد. انگار محمدجواد با همان لحن مهربان همیشگی، آرام و پدرا نه به او می‌گفت:

- مراقب دخترها باش، فقط همین!

مادر با قلبی آکنده از اندوه و تنهایی مراقب فرزندان دلپسندش بود. چون علاوه بر مهر مادری که او را به پیش می‌برد، احساس می‌کرد آن‌ها امانت‌های گران‌بهایی هستند که همسرش - محمدجواد تندگویان - به او سپرده است. یادگارهای ارزش‌مندی که او در غیاب پدرشان باید به خوبی از آن‌ها نگه‌داری می‌کرد. اکنون خانم تندگویان هر بار که فرزندانش را در کنار خانواده‌های خوب‌شان می‌دید، احساس سبک‌باری می‌کرد...

| روایت چهارم،

| مهندس سید محسن یحیوی

سال‌ها بعد، هنگامی که مهندس یحیوی از عراق وارد ایران شد، باور نمی‌کرد که هنوز هم خبری از دوست و همکارش - مهندس تندگویان - نشده باشد. او بلافاصله پس از آزادی از اسارت و بازگشت به میهن، سراغ دوستان و هم‌قطارانش را گرفته بود. وقتی که متوجه شد تندگویان هنوز هم به ایران نیامده است، بسیار نگران شد. سپس به همراه مهندس بوشهری نزد پدر و مادر تندگویان رفت. همه از دیدن آن‌ها در آن وضعیت جا خورده بودند.

آن روزها خبرنگارها و گزارش‌گران بسیاری برای تهیه‌ی خبر و گزارش نزد اسرا می‌رفتند. مهندس یحیوی هم به هر

حال یکی از این اسرا بود. در این گفت‌وگوها او سعی می‌کرد آن‌چه را که در طی سال‌های اسارت بر آنان گذشته بود، به شکل کامل و جزء به جزء روایت کند. گاهی اوقات هم روایت خاطراتش را از ابتدای فعالیت‌های سیاسی‌اش، در سال ۴۱ شروع می‌کرد؛ زمانی که در دانشکده‌ی نفت درس می‌خواندند و انجمن اسلامی آن دانشکده را پایه‌گذاری کرده بودند.

زمانی که محمدجواد تندگویان در دانشکده‌ی نفت آبان درس می‌خواند، مهندس یحییوی ساکن تهران بود، اما از فعالیت‌های آن‌ها خبر داشت و دورادور از او خبرهایی به گوشش می‌رسید. با این همه، دیدار آن‌ها به سال ۵۵ باز می‌گردد؛ به زمانی که محمدجواد برای کار در شرکت پارس توشیبا به رشت رفته بود. پیش از آن، هنگامی که تندگویان در تهران بود و برای تأمین معاش خانواده‌اش به مسافركشی می‌پرداخت، مهندس بوشهری مدیر عامل پارس توشیبا ی رشت شد و به همین جهت ترتیبی داد تا او هم به رشت بیاید و در آن‌جا مشغول به کار شود. آن زمان بود که با یکدیگر ملاقات کردند.

آن‌ها در این شهر با هم رفت و آمد می‌کردند و با توجه به این که هر دو در یک دانشکده، اما در زمان‌های گوناگون درس می‌خواندند و فعالیت سیاسی می‌کردند، دوستان مشترکی هم داشتند. به این ترتیب، ارتباط آن‌ها نزدیک‌تر

هم شده بود. در آن سال‌ها مهندس یحیوی مرتب به تهران رفت و آمد می‌کرد و اعلامیه‌های چاپ شده امام را برای توزیع به رشت می‌برد. در این کار محمدجواد هم به او کمک‌های بسیاری می‌کرد و نقش مهمی در انجام این کار بر عهده داشت.

پس از پیروزی انقلاب، آن‌ها به تهران آمدند. محمدجواد تمام وسایلش را در یک وانت پیکان جا داد و به تهران نقل مکان کرد؛ و این به عقیده‌ی یحیوی نشانه‌ای از ساده‌زیستی و روح بلند او بود. پاکی و خلوص او برای دوستانش آشکار بود. در این میان همسرش هم نقش مهمی در تمام زمینه‌ها بر عهده داشت و شاید این یکی از توفیق‌های او در زندگی بود.

به هر حال، در تهران، در روزهای بحرانی پس از انقلاب، پیش از آغاز به کار دولت شهید رجایی، و در هنگامی که شورای انقلاب مسئولیت اداره‌ی کشور را بر عهده داشت، تندگویان به علت سابقه‌ی کاری‌اش، به عنوان مدیر مناطق نفت خیز انتخاب شد. کاری که به خوبی از عهده‌ی آن برآمد. در آن زمان مهندس یحیوی و مهندس تندگویان در تهران زندگی می‌کردند. آن‌ها در ساختمانی چهار طبقه سکونت داشتند و رابطه‌ی نزدیکی با یکدیگر برقرار کرده بودند. هنگامی که شهید رجایی نخست‌وزیر شد، سه نفر را برای

پست وزارت نفت معرفی کرد؛ این سه نفر آقای بوشهری، سادات و تندگویان بودند، اما دست آخر این مهندس تندگویان بود که به این سمت منصوب شد و از مجلس رای اعتماد گرفت. این در حالی بود که هنگام مصاحبه، او بوشهری و سادات را برای این پست معرفی کرده بود. در حقیقت بوشهری و سادات، کسانی بودند که در پایه گذاری انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت با هم همراه بودند و محمدجواد بعد از آن دو به جمع‌شان اضافه شد و این ارتباط از همان دانشکده‌ی نفت شروع شده بود.

به هر ترتیب، بعد از این که مهندس تندگویان به وزارت نفت رسید، آن‌ها باز هم به همکاری با یکدیگر پرداختند. البته بسیاری تعجب می‌کردند که چه‌گونه جوانی سی‌ساله، می‌تواند از پس انجام چنین کاری بریاید، اما در آن شرایط، انقلاب برای پست‌های حساس به جوان‌های متخصص و متعهد و ساده زیست نیاز داشت. در زمانی که مهندس تندگویان به وزارت رسید، کار مهندس یحیوی در شورای انقلاب پایان یافته بود. در همین هنگام بود که جنگ ایران و عراق آغاز شد و تندگویان اولین حکمی را که امضا کرد، حکم آقای مهندس یحیوی به عنوان مدیریت مناطق نفت‌خیز جنوب بود. از این رو او نیز به همراه تندگویان راهی

مناطق جنوب شد. این دو دوست و همکار قدیمی تنها چهل روز در سمت‌های خود باقی ماندند و پس از آن هر دو به اسارت نیروهای عراقی در آمدند... تندگویان در این مدت، سه بار به منطقه سفر کرده بود. یک‌بار برای معرفی مهندس یحیوی و دو بار هم برای سرکشی به آن‌جا رفته بود. این کار در زمانی انجام شد که او تازه وزیر شده بود و این مساله ایجاب می‌کرد تا او در تمام جلسات کابینه حضور داشته باشد، اما محمدجواد این گونه استدلال می‌کرد:

- ما نمی‌توانیم تحمل کنیم که فرزندان مردم در صفوف مقدم جبهه باشند و ما زمان را به بهانه‌ی جلسه و مشکلات کاری در تهران و مکان‌های امن سپری کنیم. تندگویان معتقد بود که حضورش در کنار کارکنان شرکت نفت، سبب بالا رفتن روحیه‌ی آن‌ها خواهد شد. او از چیزی نمی‌ترسید. شرایط بسیار دشواری بود. فاصله‌ی نیروهای دشمن و خودی به اندازه‌ی عرض اروندرود بود و نیروهای خودی به طور دایم زیر حملات شدید توپ‌خانه‌ی دشمن قرار داشتند.

در این شرایط، پالایشگاه کار نمی‌کرد و مهم‌ترین کار، تخلیه‌ی لوله‌های نفت بود. باید مخازن نفت نیز خالی می‌شد. خالی نگاه داشتن لوله‌های نفت کاری بود که باید

ساعت به ساعت در موردش تصمیم‌گیری و عمل می‌کردند. حضور محمدجواد، در بالا بردن روحیه‌ی مردم و کارکنان تاثیر فراوانی داشت. اگر مردم می‌ترسیدند و شهر را تخلیه می‌کردند، پالایشگاه و کارکنان آن به راحتی به دست نیروهای دشمن می‌افتادند. بعدها هم اگر آبادان پس از مدت‌ها به سر بردن در شرایط محاصره، سقوط نکرد، دلیلش حضور مردم و تهییج نیروهای مسلح برای دفاع از شهر بود. در آن شرایط حتی انبارهای آذوقه‌ی شهر هم خالی بود و به ناچار به نیروهای پالایشگاه نفت و سربازان، به عنوان غذا سیب‌زمینی می‌دادند.

تا این‌که در شبانگاه یازدهم آبان ۱۳۵۹، جلسه‌ای با حضور مهندس یحیوی، مهندس بوشهری، مهندس تندگویان و هیات همراهش در آبادان تشکیل شد تا اوضاع شهر و پالایشگاه مورد بررسی قرار بگیرد. قرار شد فردای آن شب، آن‌ها از شهر بازدید کنند، سپس به ماهشهر بروند و وضعیت راه‌ها را بررسی کنند و در صورت امن نبودن جاده‌ها، توسط هاورکرافت از آن‌جا به آبادان برگردند. صبح روز دوازدهم، به خاطر مسایل امنیتی، آن‌ها راه خود را عوض کردند و از طریق شادگان به سهراهی ماهشهر رسیدند. در آن زمان، قسمتی از جاده‌ی ماهشهر - آبادان در تصرف دشمن بود و قسمتی دیگر نیز زیر آتش آن‌ها.

- قسمتی از جاده‌ی ماهشهر - آبادان را در آن زمان دشمن تصرف کرده بود و قسمت دیگرش هم حالا زیر آتش مستقیم آن‌ها قرار داشت. برای همین در چنین شرایطی تصمیم‌گیری برای ما خیلی دشوار بود. آخر سر، ما از جاده‌ای فرعی که جهادگرهای وزارت راه و ترابری آن را می‌ساختند، خودمان را به جاده‌ای خاکی رساندیم که بین خسروآباد و آبادان بود. این جاده در امتداد رودخانه‌ی بهمنشیر قرار داشت. دیگر به چند کیلومتری پل بهمنشیر رسیده بودیم که متوجه تعدادی تانک و نیروهای مسلح در مقابل خود شدیم. هنگامی که به ما دستور توقف دادند، ایستادیم. خیال می‌کردیم آن‌ها نیروهای خودی هستند که جاده را بسته‌اند. پس یکی از محافظان ما رفت تا معرفی‌مان کند. هنگامی که محافظ آقای تندگویان از ماشین پیاده شد، مطابق معمول مسلسلی در دست داشت. او می‌خواست به آن‌ها نزدیک شود که در کمال تعجب دیدیم اتومبیل‌مان را به گلوله بستند. ما که هنوز به اصل ماجرا پی نبرده بودیم، فکر کردیم که محافظ‌مان با آن مسلسل و طریقه‌ی پیاده شدن از ماشین آن‌ها را ترسانده. به همین جهت خودمان پیاده شدیم تا موضوع را به آن‌ها توضیح بدهیم، اما پیاده شدن همان و گرفتار شدن همان...

هنگامی که آن‌ها متوجه شدند که این نیروها، نیروهای

عراقی هستند، هر کدام به سمتی رفتند. مهندس یحوی روی زمین دراز کشید و مهندس تندگویان خود را در پناه خاک ریزی قرار داد. او می‌خواست فرار کند که نیروهای عراقی او را بازگرداند. به ناچار، محافظان نیز خود را تسلیم کردند و سلاح‌شان را در اختیار دشمن قرار دادند. عراقی‌ها تک‌تک آنان را هدف گرفته بودند تا در صورت انجام کوچک‌ترین حرکتی به سوی‌شان شلیک کنند، اما خوش‌بختانه اتومبیل دیگری که پشت سر آن‌ها بود، بعد از دیدن این صحنه‌ها موفق به فرار شد. حالا که دیگر آن‌ها اسیر شده بودند، خود را کارمندان ساده‌ی شرکت نفت معرفی کردند. در طول راه، اوراق شناسایی خود را پاره کردند و از بالای کامیون به بیرون ریختند. سرانجام، در طول راه، به سنگری رسیدند که بسیار بزرگ بود. در آن سنگر پنجاه نفر دیگر هم بودند که همگی ایرانی‌هایی بودند که در اطراف آبادان به اسارت نیروهای عراقی در آمده بودند. در آن‌جا، نیروهای عراقی ابتدا لباس‌های‌شان را پاره کردند و به وسیله‌ی بریده‌های لباس‌های‌شان، دست‌ها و چشم‌های‌شان را بستند. حالا دیگر آن‌ها چیزی نمی‌دیدند و نمی‌دانستند که عراقی‌ها چه می‌کنند. تا این که ناگهان صدای رگبار مسلسلی به گوش‌شان رسید....

- عراقی‌ها چشم‌های ما را بسته بودند و ما دیگر هیچ چیزی نمی‌دیدیم. نمی‌دانستیم که عراقی‌ها چه کار دارند می‌کنند. به کوچک‌ترین صدایی گوش تیز کرده بودیم و منتظر مانده بودیم که ناگهان صدای رگبار مسلسلی به گوش ما برسد. آن‌ها به اسرا شلیک می‌کردند. علت این کارشان معلوم نبود. شاید دنبال کسی یا چیزی می‌گشتند. همه ترسیده بودند. در همین لحظه، مهندس تندگویان به گمان این که عراقی‌ها قصد دارند کشتاری به راه بیندازند و از آن‌جا که گمان می‌کرد در صورت معرفی خود، جلو این اقدام نیروهای دشمن را خواهد گرفت، شجاعانه فریاد زد: «کسی را نکشید، من وزیر نفت هستم!» وقتی نیروهای دشمن این صدا را شنیدند، رگبار مسلسل را قطع کردند. حالا دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. برای چند لحظه سکوتی سنگین و رعب‌انگیز بر فضا حاکم شده بود. اقدام بعدی عراقی‌ها برای ما معلوم نبود. آیا آن‌ها دنبال آقای گویان بودند؟ آیا به او شلیک می‌کردند؟ چرا آقای تندگویان خودش را معرفی کرد؟ چه طور توانست جان‌ش را این‌گونه به خطر بیندازد؟ همه حیرت‌زده شده بودند و انتظار می‌کشیدند. چه خواهد شد؟ زمان کش می‌آمد و به کندی می‌گذشت. ما حقیقتاً نمی‌دانستیم که چه اتفاقی افتاده است. تا این که عراقی‌ها مهندس تندگویان را از بقیه جدا

کردند و او را با اتومبیلی دیگر به مکانی نامعلوم فرستادند. ما هم سوار اتومبیل دیگری شدیم و به راه افتادیم، اما پس از طی مسافتی نسبتاً کوتاه، اتومبیل ما را متوقف کردند. ماموری داخل شد و گفت: «معاونین وزیر بیایند پایین!» مهندس یحیوی و مهندس بوشهری متوجه شده بودند که تندگویان بنا به مصلحتی، در گفت‌وگو با فرماندهان عراقی، آن دو را معرفی کرده. به هر حال این دو نفر را نیز از بقیه جدا کردند و به محلی بردند که به صورت پناه‌گاهی برای تانک‌کننده بودند. فرماندهان عراقی در آن‌جا بودند.

در همان‌جا بود که آن‌ها متوجه مهندس تندگویان شدند. ناهار مختصری به آن‌ها دادند و بعد از ناهار، وضو گرفتند و نمازی به جماعت خواندند. پس از نماز، هم با فرماندهان عراقی به گفت‌وگو درباره‌ی مسایل سیاسی نشستند. پس از آن هر سه نفر را سوار بر جیبی کردند و آن‌ها را به محلی بردند که عراقی‌ها پلی موقتی بر روی کارون زده بودند. مدتی در آن‌جا ماندند. چون که عراقی‌ها داشتند خاک ریزهای متصل‌کننده‌ی پل به خشکی را تعمیر می‌کردند.

هنگامی که آن‌ها را به مقرر فرماندهی که در میان نخلستان‌هایی در خاک عراق واقع بود، بردند، آن‌ها با چند نفر از فرماندهان عراقی ملاقات کردند. پس از آن، بار دیگر حرکت کردند و هوا تازه تاریک شده بود که به

بصره رسیدند. ماموران عراقی برای شان شام آوردند. بعد از خوردن شام، باز هم صحبت‌هایی میان آن‌ها و عراقی‌ها رد و بدل شد و پس از آن، نمازشان را به جماعت خواندند. هر بار هم مهندس تندگویان پیش‌نماز بود. بین دو نماز، فرصتی پیش آمد تا با هم گفت‌وگو کنند.

تندگویان گفت: «نباید به آن‌ها اطلاعات بدهیم. باید طوری حرف بزنیم که باور کنند ما چیزی نمی‌دانیم.»
یحیوی پیشنهاد کرد: «می‌گوییم که تازه انقلاب شده و ما تازه‌کار هستیم و چیزی نمی‌دانیم.»

بوشهری هم که با این نظر موافق بود، سری به تأیید تکان داد و گفت: «خوب است. می‌توانیم بگوییم که ما و آقای وزیر فقط یک ماه است که به این پست منصوب شده‌ایم و هنوز از چیزی خبر نداریم!»

آن‌ها با هم قرار گذاشتند تا در پاسخ به پرسش‌های بازجوها، از همه چیز اظهار بی‌اطلاعی کنند. دلیل‌شان هم می‌توانست قانع‌کننده باشد، چون آن‌ها تازه به این سمت برگزیده شده بودند و تازه کار بودند. بعدها هم این کار به آن‌ها کمک بسیاری کرد.

به هر جهت پس از نماز هم آن‌ها را از هم جدا کردند و درون اتومبیلی نشاندند؛ به این ترتیب که یحیوی و بوشهری را با هم و تندگویان را به تنهایی به دو مکان

مختلف فرستادند...

در بازداشتگاه از آن‌ها بازجویی کردند. هر کدام تا ۲ سال در سلول انفرادی بودند. این سلول‌های کوچک، با ابعاد ۲×۳ که نور اندکی به آن راه داشت و از نظر بهداشتی بسیار نامطلوب بود. زندان انفرادی از بدترین نوع شکنجه‌هاست. در آن مکان بسته، به دور از انسان‌های دیگر، بی‌خبری، تنهایی، انزوا... این شرایط برای انسان که طبیعتاً اجتماعی است بسیار دشوار است. لحظه‌ها به کندی می‌گذرد و کم‌کم زمان از دست انسان در می‌رود. گوش انسان صداهایی می‌شنود. تحمل چنین شرایطی برای هر کسی قابل تحمل نیست. تندگویان این شرایط را با شهامت تحمل می‌کرد. آن‌ها را حتی به هواخوری هم نمی‌بردند. اولین بار که این کار را کردند، ۵۶۰ روز از اسارت‌شان در انفرادی می‌گذشت. آن‌ها را به فضایی ۲۰ تا ۳۰ متری بردند تا هوا بخورند.

- در این مدت مراسمی هم بود که ما اسمش را «کتک‌خوران» گذاشته بودیم. مراسم به این‌گونه بود که ما را می‌بردند و چشم‌ها و دست‌های مان را می‌بستند و چند نفر با سیم، کابل و باتوم آن‌قدر ما را می‌زدند تا خودشان خسته می‌شدند و بعد ما را به سلول‌های مان برمی‌گرداندند. نتیجه‌ی این کتک خوردن‌ها این بود که معمولاً یک یا چند ناخن مان می‌افتاد و درد بسیاری را تحمل می‌کردیم، به

حدی که تا یک هفته، چهار دست و پا راه می‌رفتیم و تنها می‌توانستیم رو به شکم بخوابیم.

تندگویان در سلول مجاور یحیوی بود. او می‌توانست تا مدت‌ها صدای قرآن و دعاهايش را بشنود و از حالش باخبر می‌شد، به این ترتیب شرایط بد زندان را تحمل می‌کرد و به دیگران هم روحیه می‌داد. شنیدن صدایش برای دوستان قوت قلب بود، اما بعد از مدتی صدایش قطع شد. دیگر صدای قرآن خواندن و دعاهايش نمی‌آمد. اوایل فکر می‌کرد که شاید او هم به مراسم کتک‌خوران رفته و حالش مساعد نیست. شاید برای بازجویی او را به جایی دیگر برده باشند. شاید بیمار شده باشد. یعنی او را به بهداری برده‌اند؟ کم‌کم نگرانش شد. وقتی هم علت سکوت ناگهانی‌اش را پی‌گیری کرد، به او گفتند:

- او را به جای بهتری انتقال داده‌ایم. حالش خوب است. پس از آزادی و بازگشت به وطن، یحیوی نیز مانند دیگران منتظر بازگشت مهندس تندگویان بود. یک سال از آزادی اسرا گذشت و هم‌چنان کسی از سرنوشت تندگویان خبر نداشت و موضوع اسارتش را پی‌گیری می‌کردند. هنگامی که عزت ابراهیم، نایب رییس ریاست جمهوری عراق برای مذاکرات صلح به ایران آمد، جلسه‌ای درباره‌ی تندگویان با او برگزار شد. او معتقد بود که تندگویان در گذشته است.

مهندس یحییوی به او گفته بود:

- ما سالیان دراز در عراق بوده‌ایم و شما همیشه می‌گفتید که او زنده است، ولی حالا که جلو شما نشسته‌ایم، دارید حرف دیگری می‌زنید. پس به این ترتیب ما چه‌طور می‌توانیم به صحبت‌های ضد و نقیض شما اعتماد کنیم؟

قرار شد هیاتی برای بررسی به عراق برود، اما در همان زمان جنگ بین امریکا و عراق در گرفت و پس از آن هم ماجرای تسخیر کویت بود که موجب شد سفر این گروه به تعویق بیفتد. تا این که پس از مدتی باز هم در عراق آرامشی برقرار شد و گروهی برای سفر به عراق اعلام آمادگی کردند که دکتر اعتمادی - دوست و دندان‌پزشک مهندس تندگویان - هم از جمله اعضای این گروه بود. آن‌ها فکر می‌کردند شاید جسد قابل شناسایی نباشد و دکتر اعتمادی بتواند در این کار کمک‌شان کند. اعضای هیات اعزامی با مسئولان عراقی جلسه‌های بسیاری گذاشتند.

دست آخر، عراقی‌ها گوری را به آن‌ها نشان دادند که فکر می‌کردند مهندس تندگویان درون آن مدفون شده است. جسدی در آن بود، که در تابوتی چوبی قرار داشت. پس از بررسی جسد، متوجه شدند که سن شخص مرده حدوداً ۲۷ سال و قدش هم بیست سانتی‌متری بلندتر از تندگویان است. در حالی که بر اساس اطلاعات آن‌ها

مهندس تندگویان در آن زمان می‌باید حدوداً ۳۲ ساله بوده باشد. در واقع مسئولان عراقی اشتباه کرده بودند و این جسد نمی‌توانست جسد مهندس تندگویان باشد.

هیات تصمیم به بازگشت گرفت. ابتدا در خواست کردند تا برای زیارت به عتبات بروند. مسئولان عراقی هم با درخواست‌شان موافقت کردند. زیارت آن‌ها یک روز طول کشید. در این زمان بود که نماینده‌ی صلیب سرخ از طریق اردن به کشورش بازگشت.

هنگامی که آن‌ها از زیارت بازگشتند، عراقی‌ها گور دیگری به گروه نشان دادند که فکر می‌کردند تندگویان در آن است. گروه ۲۴ ساعت منتظر شد تا نماینده‌ی صلیب سرخ بار دیگر به آن جا بازگردد. سرانجام جسد را بیرون آوردند. جسد در تابوتی فلزی قرار داشت و آن را مومیایی کرده بودند!

گویا عراقی‌ها تمام این کارها را به این دلیل انجام داده بودند که تندگویان وزیر بوده و آن‌ها فکر می‌کردند این مساله ممکن است برای‌شان مشکل آفرین شود. به همین جهت آن را مومیایی کرده بودند. البته این کار به سبک مصریان نبود، آن‌ها این کار را با تزریق در زیر پوست انجام داده بودند و از پوست به عنوان غشاء نگه‌دارنده استفاده شده بود. چهره‌اش مثل کسی که به خواب رفته، قابل شناسایی

بود. البته برای این که فاسد نشود، قسمت شکم را پاره کرده بودند تا احشا را از آن بیرون بیاورند. همچنین آن‌ها مغز را هم از جمجمه‌ی جسد بیرون کشیده بودند.

هیات از عراقی‌ها در خواست کرد تا ابتدا بیکر را برای طواف، به عتبات ببرند. با این کار هم موافقت کردند. بیکر مهندس تندگویان را در آن‌جا طواف دادند. حتی کسی هم در آن‌جا نوحه سرایی کرد. عاقبت جسد را به مرز خسروی انتقال دادند و از آن‌جا هم به تهران...

چهره‌ی مهندس یحیوی از یادآوری این خاطرات تغییر می‌کرد. رد سال‌های اسارت بر خطوط چهره‌اش باقی مانده بود. عینکش را روی صورتش جا به جا می‌کرد. از جایش بلند می‌شد و از پنجره به دور دست‌ها خیره می‌شد. به راستی او به چه چیزی فکر می‌کرد؟ شاید از خود می‌پرسید:

- حقیقتاً چه هنگام و چه گونه مهندس تندگویان به شهادت رسید؟...

این سوالی است که احتمالاً هیچ‌گاه پاسخی برای آن نمی‌توان یافت.

| روایت پنجم؛ | فاطمه‌ی تندگویان

باید زودتر می‌رسید. آن روز خیلی کار داشت. همیشه سرش شلوغ بود و بسیار کار می‌کرد. او هم مثل برادرش جدی بود و سخت‌کوش. سخت کار می‌کرد و اعتقاد داشت که کار، جوهر انسان است و کسانی که این حقیقت را سرمشق خود قرار داده‌اند، از جوهر وجودشان نهایت استفاده را می‌برند. امروز او بیش‌تر از همیشه شتاب به خرج داده بود. نگران بود تا مبادا کارهای امروزش به موقع انجام نشوند. وارد کانون که شد، به همه لبخند زد. به همه‌ی بچه‌ها سلام کرد و بچه‌ها هم با دیدن او، شادمانه لبخند زدند و

سلامش را پاسخ گفتند. نام این کانون را «رایحه‌ی فاطمه» گذاشته بود. دوست نداشت عنوان خیریه را روی این مکان بگذارند، برای همین هم از همان ابتدا این مکان را کانون می‌خواند؛ کانون «رایحه‌ی فاطمه». همیشه می‌گفت:

— برای بچه‌هایی که در این جا درس می‌خوانند، نام «خیریه» صورت خوشی ندارد.

او هم سعی می‌کرد به تمامی جنبه‌های کارش فکر کند. فاطمه‌ی تندگویان هم به تحصیلات خود تا مقطع فوق‌لیسانس ادامه داده بود. از این رو، سعی می‌کرد تا با فکری باز، همه‌ی جنبه‌های کاری را که انجام می‌داد در نظر بگیرد. کانون «رایحه‌ی فاطمه» را خود او به راه انداخته بود. زمینی را که داشت، ساخته و در اختیار کانون قرار داده بود. دوست داشت بعد از رفتن برادرش، کاری کند تا راه او را ادامه دهد. تاکنون بیش از چهارصد خانوار زیر پوشش کانون بودند که غالباً بی‌سرپرست به حساب می‌آمدند و مخارج آن‌ها از طریق اشخاص خیرخواه تأمین می‌شد.

خانم تندگویان وارد دفتر کارش شد و بلافاصله فعالیت‌های روزانه‌اش را آغاز کرد. سعی می‌کرد هر چه سریع‌تر کارها را به انجام برساند تا هنگامی که خیرنگار ویژه‌نامه برای ملاقات با او می‌آید، کارهای روزانه‌اش را تمام کرده باشد. این ملاقات و گفت‌وگو اهمیت بسیاری

برایش داشت، چرا که به محمدجواد مربوط می‌شد و هر چیزی که مربوط به او بود، برایش اهمیت داشت.

فاطمه از دوران کودکی با برادرش بسیار صمیمی بود و در واقع آن دو دوست یکدیگر بودند. در عین حال که هر کدام در تصمیم‌گیری‌ها مستقل بار آمده بودند، با این حال آن‌ها به یکدیگر وابسته هم بودند. از دوران کودکی این ارتباط کاملاً مشهود بود. جواد تابستان‌ها کار می‌کرد. بامیه، شکلات و از این جور چیزها می‌فروخت و به خانواده کمک می‌کرد. نه این‌که آن‌ها خانواده‌ی فقیری باشند، اما پدر درایت اقتصادی نداشت و هر بار برای کمک به دیگران به درسر می‌افتاد. او در ابتدا رو به روی مسجد سپهسالار مغازه‌ی دو دهنه‌ی کفش فروشی داشت، اما برای ضمانت کسی آن را از دست داد. به همین جهت بود که جواد در فرصت‌های ممکن کار می‌کرد تا کمکی برای تأمین معاش خانواده باشد.

آن‌ها کم‌کم بزرگ شدند، تا این‌که به سن بلوغ رسیدند. در این دوران همان‌گونه که تمام نوجوانان دوران انتخاب‌گری را پشت سر می‌گذارند، آن‌ها نیز در این دوران مشکلاتی با یکدیگر داشتند. در این دوران جواد غیرتی و سخت‌گیر شده بود و فاطمه هم راه و روش خود را داشت. جواد پیوسته در کارهای خواهرش مداخله می‌کرد و جر و بحث فراوانی بین

آن‌ها در می‌گرفت. در این دوران هم‌چون تمامی نوجوانان، آن‌ها همواره با هم در قهر و آشتی به سر می‌بردند.

در این دوران بود که جواد به حسینیه ارشاد و کلاس‌های دکتر شریعتی رفت و کم‌کم شیوه‌ی برخوردش با فاطمه نیز عوض شد. در حقیقت شخصیت این خواهر و برادر به شدت متاثر از آموزه‌های دکتر بود. تا این که جواد وارد دانشگاه شد. او شخصیتی مذهبی داشت و به لحاظ سیاسی هم در محیط دانشگاه کامل‌تر شد و دیدی روشن‌فکرانه پیدا کرد. به این ترتیب بود که نگاهی نو به مسایل عقیدتی را با دکتر شریعتی به دست آورد. او در حقیقت شیفته‌ی دکتر بود، اما در مسایل اعتقادی از آیت‌الله خمینی تقلید می‌کرد. رساله‌ی امام را از بچگی داشتند، اما در مسایل جزئی و در عمل، این نگاه، راهبردی و شفاف نبود. هنگامی که دکتر به زندگی او پای گذاشت، این ایدئولوژی به صورت کاربردی در اختیار او قرار گرفت. محمدجواد این شیوه را در اختیار خواهرش هم قرار داد و آن کتاب‌ها در او هم همان تاثیر را داشت. به گونه‌ای که گاهی اوقات فاطمه از خواندن آن کتاب‌ها به گریه می‌افتاد. بعد هم گاهی اوقات ساعت‌ها با هم می‌نشستند و به گفت‌وگو می‌پرداختند.

جواد در دانشگاه شروع به فعالیت‌های سیاسی کرده بود. وقتی به چیزی مقید می‌شد، دیگر این طور نبود که محافظه

کارانه پیش برود. دست کم تا پیش از زندان رفتنش این طور نبود و احتیاط در ذاتش راه نداشت. با همین روحیه بود که کتاب‌های دکتر شریعتی را می‌خرید و در اختیار دیگران قرار می‌داد، یا اعلامیه‌هایی را که به دستش می‌رسید، توزیع می‌کرد. با این شیوه بود که حتی دکتر شریعتی را هم به دانشگاه دعوت کرد. در آبادان، انجمن دانشجویی را به سطح شهر کشاند و با مساجد ارتباط داد. حتی این انجمن را با شبکه‌ی انجمن اسلامی شیراز مرتبط کرد. در واقع او نگاه مدیریتی کلانی داشت که گاهی تا حد شبکه سازی هم پیش می‌رفت.

با تمام این‌ها او از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد. هنگامی که اولین حقوق خود را از پالایشگاه گرفت، برای یکی از قوم و خویش‌ها که اوضاع اقتصادی مناسبی نداشت و برای امرار معاش بافتنی می‌بافت، یک دستگاہ ماشین بافتنی خرید. همه از کارهای او تعجب می‌کردند. جواد قلبی مهربان داشت و نمی‌توانست از کنار مسایل و مشکلات دیگران به سادگی و با بی‌توجهی بگذرد.

تا این که در سال ۱۳۵۱ ازدواج کرد. همسرش در آن زمان فقط شانزده سال داشت. ازدواج آن‌ها یک ازدواج ایدئولوژیک بود و این ازدواج در آن سال‌ها و در آن شرایط که آن‌ها داشتند، به نوعی سنت شکنی محسوب می‌شد. او در مورد

احتمال زندانی شدن و مشکلات احتمالی بعدی با همسرش صحبت کرده بود و همسرش هم تمام شرایط را پذیرفته بود. آن‌ها خیلی ساده در محضر ازدواج کردند. از خانواده‌ی همسرش فقط یکی - دو نفر آمدند و این بدترین خاطره‌ی مادر بود. مراسم خریدی نداشتند. مراسم عقد مختصری هم گرفتند. آن‌ها تا سال ۵۴ در طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدری زندگی می‌کردند و بعد هم به تجریش رفتند و از آن‌جا به رشت.

سال ۵۲ بود که جواد به زندان افتاد. بعد از آزادی از زندان او به خواهرش گفته بود:

- فعالیت سیاسی را ساده نگیر. تو داری بی‌محابا فعالیت می‌کنی و تحمل آن شکنجه‌ها را نداری. پس محتاط‌تر عمل کن.

البته خودش هم پخته‌تر رفتار می‌کرد. بعد از زندان، دوره‌ای روی ماشین‌های حمل کپسول گاز کار می‌کرد. بعد از ساعت کاری، از ساعت ۹ شب به بعد هم مسافرها را پشت ماشین می‌نشانند و مسافرکشی می‌کرد. البته مسافرهایی هم بودند که در طول مسیر از ماشین بیرون می‌پریدند تا کرایه ندهند. جواد می‌گفت:

- اشکالی ندارد، آن‌ها از ما بیچاره‌ترند! هنگامی که آن‌ها به رشت رفتند و جواد در آن‌جا مشغول

به کار شد، مشکلات بسیاری داشت. هم می‌خواست تاریخچه و بحث امروزش را داشته باشد و هم می‌خواست محبت به مادر و خواهرش را با همان عمق حفظ کند. به همین جهت خود را مقید می‌کرد تا هر هفته برای دیدن خانواده به تهران بیاید.

- پس از انقلاب هم تا زمان اسارتش، محمدجواد زندگی پر تلاشی داشت. من می‌دانستم که او انسانی به شدت آرمانی است و وقتی کاری را شروع می‌کند تا انتهایش می‌رود و به کم نیز هرگز قانع نمی‌شود. او پیش از اسارت نیز به طور دقیق می‌دانست کجا می‌رود و درک می‌کرد که حیات جبهه‌ها به نفت و سوخت مرتبط است. به حضور او در پالایشگاه نیاز بود و این حضور نقشی کلیدی داشت. در حقیقت بعد از محمدجواد و تا پایان جنگ، هیچ وزیر نفتی حتی یک‌بار هم به منطقه‌ی جنوب نرفت. این حرکت محمدجواد اوج احساس مسئولیت، جسارت و تهور او را اثبات می‌کرد. تا این که به اسارت درآمد. در ایام اسارت، من هم به اتفاق خانواده دوران سختی را می‌گذراندم...

بعد از جنگ زمان آزادی اسرا رسید. آن‌ها دسته‌دسته آزاد می‌شدند، اما او همراه آنان نبود. در آخرین مرحله از آزادی اسرای ویژه و فرماندهان، خانواده‌ی تندگویان هم به فرودگاه مهرآباد رفتند. قاطمه هم در میان آنان بود. اسرا

پیاده شده و به صف ایستاده بودند. همه هم چون اسکلتی بودند و از یکدیگر خبری نداشتند. فاطمه نیز یکی یکی به آن‌ها نگاه می‌کرد تا چهره‌ی آشنای خویش را در میان‌شان بیابد. سپس به آقای بوشهری که رسید، از او گفت:

- آقای بوشهری! جواد؟

- می‌آید.

بعد به آقای یحیوی رسید و از او نیز سوال کرد:

- جواد؟

- می‌آید.

به آخرین نفر هم که رسید، وقتی دید او جواد نیست، از هوش رفت.

طارق عزیز - نخست‌وزیر - گفته بود که مهندس تندگویان زنده است. بعد هم گفت: «او در زندان خودکشی کرد. برای این که به افسردگی شدیدی دچار شده بود.»

در طی این ده سال، خانواده‌ی محمدجواد بارها خبر زنده بودن و نبودن او را شنیده بودند و شاید این که مرحله به مرحله آن‌ها پیش رفتند تا در پایان به حقیقت امر برسند، به آن‌ها کمک کرد تا آرام آرام واقعیت را بپذیرند. شاید هم بارها و بارها با او مردند و زنده شدند. بارها برایش عزاداری کردند و بار دیگر به خاطرش شاد شدند...

فاطمه هنگامی را به خاطر می‌آورد که پدرش پس از ۱۱

سال پیکر جواد را به میهن بازگرداند. هنگامی که به ایران رسیدند، پدر پرسید:

- دیگر عراقی ها این جا نیستند؟

- نه نیستند!

خاطرش جمع شد که غریبه‌ای در میان‌شان نیست و های‌های شروع کرد به گریستن. از لحظه‌ای که او را دیده بود، تا آن دم خودش را نگه داشته بود تا گریه نکند. از او پرسیدند: «چه طور آن جا آرام بودی و گریه نمی‌کردی؟»
- نمی‌خواستم پیش عراقی ها گریه کنم. آن‌ها دشمن بودند و آن جا بود که یسرم را از من گرفتند.

فاطمه پشت میز کارش بود و خاطرات ره‌ایش نمی‌کردند. لحظه‌ی خداحافظی با او را خوب به خاطر می‌آورد. او با مادر و پسرخاله‌اش و آقای حاج‌بخشی وارد آمبولانس شد. مادر خواست تا جنازه را ببیند. ملحفه را کنار زدند تا صورتش را ببینند. کمی از محاسنش در آمده بود. صورتش اسکلت کامل بود. می‌گفتند که رنگش به خاطر مواد تزریقی برای مومیایی شدن، قهوه‌ای شده بود، اما او را با تربت غسل داده بودند و چهره‌اش رنگ تربت شده بود. لب‌خند عمیقی بر چهره داشت که آرامش زیادی به آن‌ها می‌داد. بعد از ۱۱ سال، دیدار او، عطر و بوی تازه‌ای برای آن‌ها داشت. خواهر و مادرش هر آن چه بر دل‌های‌شان سنگینی

می‌کرد، با او در میان گذاشتند. مادر تا بهشت زهرا برایش
زیارت امین‌الله خواند.

حالا هر بار که فاطمه به یاد برادرش می‌افتد، یا هر بار
که به بهشت زهرا می‌رود، گویی همان دم است که آن‌ها
محمدجواد را از دست داده‌اند. در واقع، غم فقدان او، هیچ
گاه برایش کهنه نمی‌شود...

| روایت ششم؛ | مهندس بهروز بوشهری

بسته‌ی روی میز را باز کرد و به آرامی شروع کرد به ورق زدن مجله‌ای که همین امروز برایش فرستاده بودند. ویژه‌نامه‌ای بود درباره‌ی شهید محمدجواد تندگویان که روی جلدش نیز تصویری از او دیده می‌شد؛ با همان چهره‌ی جدی و مهربان. گویی در چهره‌اش لبخندی نهان بود. ویژه‌نامه را هم چنان ورق زد و رسید به مقاله‌ای که به دنبالش می‌گشت. از او هم مطلبی در ویژه‌نامه به چاپ رسیده بود. گذشته از این، در بین صفحات مجله نیز عکس‌هایی را می‌دید که تک‌تک آن‌ها برای او خاطره‌انگیز بودند. تصاویری که او

را به روزهای جوانی می بردند...

مهندس بوشهری هم از دانشکده‌ی نفت فارغ‌التحصیل شده بود، اما در سال ۴۶. به دلیل ارتباط نزدیکی با انجمن اسلامی دانشکده، او در همان نزدیکی شرکت نفت، خانه‌ای اجاره کرده بود. مرتب به دانشکده سر می‌زد و در مراسم دانشجویان شرکت می‌کرد. برخی از دانشجویان نیز گه‌گاه به خانه‌اش می‌آمدند و به همین ترتیب بود که او با محمدجواد تندگویان آشنا شد. او در سال ۴۷ وارد دانشکده شده و در سال ۵۱ تحصیلش را به پایان برده بود. در این مدت او هم در آبادان زندگی می‌کرد و با محمدجواد ارتباط نزدیکی داشت. هنگامی که از آبادان رفت، مسئولیت کارخانه‌ای را در رشت بر عهده گرفت که همان پارس توشییا بود. در این زمان مهندس تندگویان قصد داشت از تهران برود، اما مهندس بوشهری که مدیر کارخانه بود، او را در آن جا استخدام کرد و در این مقطع نیز آن دو ارتباط نزدیکی با هم داشتند.

پس از پیروزی انقلاب، در روزهایی که او در صنعت نفت کار می‌کرد و مهندس تندگویان نیز به ریاست کارخانه‌ی پارس توشییا منصوب شده بود، او تندگویان را به صنعت نفت دعوت کرد. به او گفته بود که به وجودش در این جا بیش‌تر نیاز است. جواد هم استعفا داد و به صنعت نفت آمد. به این ترتیب آن دو باز هم با هم بودند. او و تندگویان

خاطرات بسیاری در وزارت نفت داشتند. آن دو حتی در زمان اسارت هم با هم بودند و هر دو با هم به اسارت نیروهای عراقی درآمدند.

مهندس بوشهری فنجان چایش را سرکشید و به دور دست‌ها خیره شد. گویی افکارش با دو سال نیرومند تا روزگار قدیم پر می‌کشیدند و او را نیز با خود به گذشته‌های دور می‌بردند.

در آن زمان که او به انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت می‌رفت، تندگویان را دیده بود، اما فکر نمی‌کرد که این جوان لاغر اندام تا این اندازه فعال باشد. دانشکده‌ی نفت در آن زمان سیستم امریکایی داشت و به سبک دانشگاه‌های امریکایی ساخته شده بود. در آن جا یکی از چیزهای مهم، فعالیت‌های فوق برنامه‌ی دانشجویان بود. به این صورت که دانشجویان در انجمن‌ها و کلوب‌ها و تشکیلات متعددی شرکت می‌کردند و فعالیت‌های دانشجویی انجام می‌دادند. فعالیت‌هایی از همه نوع؛ فعالیت‌های هنری، ورزشی، اجتماعی و... در این شرایط محمدجواد در انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت فعالیت می‌کرد. این دانشکده یک رشته‌ی مهندسی داشت و یک رشته‌ی مدیریت بازرگانی، شورای دانشجویان هم کاملاً فعال بود و از هر کلاسی نماینده‌ای در آن حضور داشت. این شورا گه‌گاه تشکیل جلسه می‌داد و

در مورد موضوعات مختلفی از جمله اداری دانشکده و یا حتی برای اخراج یا محروم کردن دانشجویان تصمیم‌هایی می‌گرفت. در چنین محیطی تندگویان نیز به شدت فعال بود و در عین حال همه دوستش داشتند.

هنگامی که او در پالایشگاه تهران استخدام شد، گه‌گاه به پالایشگاه آبادان و دانشکده‌ی نفت هم سری می‌زد. برنامه‌هایی ترتیب می‌داد و استاد جعفری و دکتر شریعتی و استاد مظهری را بارها به دانشکده دعوت می‌کرد. تندگویان و دوستانش ماهی ده تومان (صد ریال) از بچه‌های انجمن اسلامی دانشکده می‌گرفتند و در روز عید مبعث هزار نفری را دعوت می‌کردند و عید را جشن می‌گرفتند. آن‌ها حتی مردم شهر را هم به این جشن دعوت می‌کردند...

اما سال‌ها بعد، زمانی که اسناد سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) در مرکز اسناد ملی انتشار یافت، مشخص شد که این فعالیت‌ها، فعالیت‌های چندان ساده و بی‌دردسری هم نبوده‌اند. برای مثال، در همان روزها رییس وقت دانشکده، طی نامه‌ای به دکتر اقبال - رییس هیات مدیره و مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران - این فعالیت‌ها را گزارش کرده بود. بعد هم از آن‌جا که دانشکده را صنعت نفت اداره می‌کرد، تندگویان را از پالایشگاه تهران اخراج کردند و در نهایت هم او را به زندان انداختند...

وقتی تندگویان از زندان آزاد شد، مهندس بوشهری مدیر کارخانه‌ی پارس توشیپا پارس توشیپای رشت بود. در آن زمان، پارس توشیپا کارخانه‌ی بزرگی بود و دو - سه هزار نفر کارگر داشت. این کارخانه بزرگ‌ترین واحد تولیدی استان گیلان بود و از لامپ فلورسنت گرفته تا لوازم خانگی هم چون پلوپز، چرخ‌گوشت، پنکه و هواکش در آن‌جا تولید می‌شد. یک روز تندگویان که پس از آزادی از زندان در شرکت گاز کار می‌کرد، با مهندس بوشهری تماس گرفت و به او گفت: «دو تا از بچه‌ها را گرفته‌اند و من نگرانم که حالا ببینند دنبال من. ضمناً می‌ترسم برای دوستانی که من را استخدام کردند مشکل ایجاد شود. برای همین ترجیح می‌دهم از شرکت گاز بروم.»

- از دو نفری که دستگیر شده بودند، یکی‌شان در شرکت بوتان گاز کار می‌کرد. یکی - دو نفر از هم‌تیمی‌های تندگویان هم بازداشت شده بودند. برای همین تندگویان به رشت آمد. سال ۵۳ یا ۵۴ بود. آن کارخانه حدود ۲۶ مدیر ژاپنی داشت. من هم سعی می‌کردم تا کارشناسان ژاپنی را با مهندسان ایرانی عوض کنم. یعنی ژاپنی‌ها را به عنوان مشاور آن‌ها منصوب می‌کردم. یکی از جاهایی که ژاپنی‌ها سخت می‌گرفتند، بخش خرید خارجی بود، چون آن‌ها ملی‌گرای متعصبی بودند و خیلی به تولیدات خودشان

گرایش داشتند. همیشه کاری می‌کردند تا مشخصات خرید طوری باشد که حتماً از طریق شرکت توشیبای ژاپنی انجام بگیرد. ژاپنی‌ها مشخصاتی را نمی‌دادند که تمام کارخانه‌ها بسازند، در نتیجه چند نفری را که من برای این پست آورده بودم، بعد از سه ماه دوره‌ی آزمایشی همه‌شان را رد کردند. در این زمان بود که من محمدجواد را برای این کار انتخاب کردم. تندگویان فردی فنی بود و در کارش دقت و تدبیر بالایی داشت، از این رو ژاپنی‌ها هم او را پذیرفتند...

مهندس بوشهری پرونده‌های تندگویان را برایش تنظیم و تایید کرد و برای مدیر عامل کارخانه فرستاد. مدیر عامل هم آن‌ها را پذیرفت. البته آقای رحمانی - مدیر امور اداری - مرتب از جواد می‌پرسید: «برگه‌ی عدم سوء پیشنه‌ی شما چی شد؟» جواد هم هر بار به او پاسخ می‌داد: «این دفعه که به تهران بروم، بی‌گیری می‌کنم.»

وقتی این ماجرا چند بار تکرار شد، عاقبت یک روز مهندس بوشهری، آقای رحمانی را صدا کرد و به او گفت: «من آقای مهندس تندگویان را از دوران دانشکده می‌شناسم. هم خودش و هم خانواده‌اش را... پس نیازی نیست که شما مرتب این موضوع را پی‌گیری کنید. ایشان هیچ مشکلی ندارند!»

آن روز آقای رحمانی بی‌آن‌که اعتراضی کند، از اتاق بیرون

رفت. ظاهراً مشکل برطرف شده بود، ولی پس از چند روز ماموری از طرف ساواک آمد و مهندس بوشهری را دستگیر کرد. او را برای مدت کوتاهی در رشت زندانی کردند، اما موضوع چندان سیاسی نشد و ساواک فقط به توبیخ او اکتفا کرد. مواقعی هم بود که سخت‌گیری بیش‌تری می‌کردند. مدتی بعد هم هنگامی که فرح دیبا می‌خواست به استان گیلان سفر کند، بار دیگر مهندس بوشهری را به ساواک فراخواندند. رییس ساواک از او پرسید:

- شما در کارخانه فردی به نام محمدجواد تندگویان دارید؟

- بله. ایشان یکی از مدیران کارخانه است.

- از این تاریخ تا سه روز او نباید در استان گیلان باشد.

وجود جواد در رشت، زمانی که فرح در آن جا بود، برای

ساواک خطر محسوب می‌شد. از این رو مهندس بوشهری

هم به بهانه‌ی انجام ماموریتی او را به تهران فرستاد.

در سال ۵۱ دانشگاه هاروارد در ایران، مرکز مطالعات

مدیریت ایران را تاسیس کرد و کسانی که قبول می‌شدند،

مدرک MBM می‌گرفتند. البته این دانشگاه شهریه‌ی بالایی

داشت. برای مثال در زمانی که مهندس بوشهری ۵ هزار

تومان حقوق می‌گرفت، دانشجویان این دانشگاه باید ۳۰

هزار تومان شهریه می‌دادند و این برای خیلی‌ها مقدور نبود.

به همین دلیل مهندس بوشهری تسهیلاتی در کارخانه به

وجود آورد تا کسانی که در آزمون ورودی پذیرفته شدند، بتوانند از آنجا بورسیه بگیرند. چون آنچه برای چرخه‌ی تولید لازم بود، مدیریت بود. با این همه، تنها کسی که در این آزمون پذیرفته شد، مهندس تندگویان بود. شرکت کنندگان در آزمون باید به پرسش‌های بسیار دشواری پاسخ می‌دادند و ضمناً باید زبان انگلیسی را خوب می‌دانستند، چرا که تمام درس و بحث کلاس‌ها به زبان انگلیسی بود.

یک سال و نیم پیش از انقلاب، مهندس بوشهری استعفا داد. تا سال ۵۷ که انقلاب به پیروزی رسید و در کارخانه شورایی تشکیل شد. اعضای این شورا تمامی مهندسان و مدیرانی را که عوامل سرمایه‌داران بودند، از کارخانه اخراج کردند. همان شورا، مهندس تندگویان را به عنوان رییس کارخانه انتخاب کرد و او در یک سخنرانی خطاب به کارگران گفت:

- باید نیروهایی را که خودی هستند و از این کارخانه اخراج شده‌اند، به کارخانه برگردانیم تا از نیروی خارجی خودکفا بشویم.

سال ۵۷ مهندس بوشهری مدیر کارخانه‌ی بوتان بود. پس از انقلاب در سال ۵۸ رهبر انقلاب او را خواست و مامورش کرد تا از تشکیلات نفت گزارشی تهیه کند. او و آقای اشراقی این ماموریت را انجام دادند و پیشنهاد

کردند تا شرکت ملی نفت به وزارت خانه بدل شود. بعد از تشکیل وزارت نفت، آقای معین فر به عنوان وزیر این وزارت خانه برگزیده شد. در این زمان مهندس بوشهری مسئول پاک سازی وزارت نفت بود. او کمیته ی پنج نفره ای را تشکیل داد و از مهندس تندگویان نیز که در آن هنگام در پتروشیمی عسلویه مشغول به کار بود، دعوت کرد تا در این کمیته با آنها همکاری کند. پس به او تلفن کرد و گفت:

- همین حالا نیاز است که بیایی. ما به کمکت خیلی نیاز داریم! تندگویان هم که مهندس بوشهری را خوب می شناخت، بی درنگ استعفا کرد و به یاری اش شتافت. او مثل همیشه آماده بود تا در هر کجا که به کمکش نیاز دارند، خدمت کند. - یک روز به ام خبر دادند که آقای رجایی با من کار دارد. گفتند او در ساختمان آموزش و پرورش است و من هم بلافاصله خودم را به آن جا رساندم. آقای رجایی به من گفت: «گروه های مختلفی شما را برای تصدی پست وزارت نفت معرفی کرده اند.» من هم در پاسخ گفتم: «ما تیم چند نفره ای از بچه های صنعت نفت هستیم که هسته ی مرکزی انجمن اسلامی دانشکده ی نفت آبادان را تشکیل می دادیم. اگر اجازه بدهید، دسته جمعی خدمت شما برسیم.» آقای رجایی پیشنهادم را پذیرفت و از من خواست تا روز بعد، سر ساعت ۹ صبح به همراه اعضای گروه در دفتر

نخست‌وزیری حاضر شوم...

آن روز آقای رجایی با پیشنهاد مهندس بوشهری موافقت کرد. به او گفته بود:

- فردا ساعت ۹ صبح بیایید دفتر نخست‌وزیری! مهندس بوشهری از اعضای کمیته که عبارت بودند از تندگویان، سادات، حکیم و لوح خواست تا همان روز به خانه‌اش بروند. دکتر آیت هم در این جمع حضور داشت. مهندس بوشهری پیشنهاد نخست‌وزیر برای پست وزارت را برای آن‌ها مطرح کرد و همه‌ی اعضای گروه از آن استقبال کردند. یکی از بچه‌ها گفت:

- مبارک باشد، آقای وزیر! ما هم با جان و دل با شما کار می‌کنیم.

اما او در پاسخ گفت:

- من نظر دیگری دارم. پیشنهاد من آقای مهندس تندگویان است!

ولی اعضای گروه با این پیشنهاد موافق نبودند. فردای آن روز همگی به دفتر نخست‌وزیر رفتند و آقای رجایی نظر تک‌تک‌شان را پرسید. پیشنهاد آن‌ها آقای مهندس بوشهری بود، اما بوشهری همچنان بر پیشنهاد قبلی‌اش تاکید می‌کرد:

- خیر، پیشنهاد خود من، آقای تندگویان است!

آن‌گاه آقای نخست‌وزیر از تمام اعضای کمیته - به غیر از بوشهری و تندگویان - خواست تا از اتاق خارج شوند. سپس وقتی همگی بیرون رفتند، از مهندس بوشهری پرسید:

- چرا شما آقای تندگویان را معرفی کردید؟

او هم شروع کرد به توضیح دلایلش. گفت:

- آقای تندگویان همان کسی است که می‌تواند به طور کامل با کابینه‌ی شما هم‌آهنگ باشد؛ چون او فردی است، متدین، زندان رفته و انقلابی. خانه‌اش در جنوب شهر است، در حالی که من در شمال تهران زندگی می‌کنم. او سوار پیکان می‌شود و من سوار بنز...

پس از آن آقای رجایی نگاه پرسش‌آمیزی به تندگویان انداخت و از او پرسید:

- شما به چه دلایلی مهندس بوشهری را برای پست وزارت نفت مناسب‌تر می‌دانید؟

- آقای بوشهری بیش‌کسوت ما بوده است. او رییس ما بوده و همه‌ی بچه‌ها او را قبول دارند و...

به این ترتیب تندگویان شروع کرد به برشمردن امتیازها و برتری‌های مهندس بوشهری و در پایان سخنانش نیز افزود:

- تازه اصلاً معلوم نیست که سایر اعضای کمیته بخواهند یا من کار کنند، اما من اطمینان دارم که همه‌ی اعضا با دل و جان با مهندس بوشهری همکاری خواهند کرد.

مهندس بوشهری به آقای رجایی گفت:

- اگر شما اجازه بدهید و آقای تندگویان هم بپذیرند، بنده در خدمت آقای تندگویان باقی خواهم ماند و مطمئن باشید که سایر دوستان هم می‌مانند و با جان و دل کار می‌کنند. به این ترتیب بود که مهندس تندگویان برای تصدی پست وزارت نفت به مجلس معرفی شد و از نمایندگان رای اعتماد گرفت. او در نخستین گام، آقای بوشهری را به عنوان قائم مقام خود انتخاب کرد. او در ضمن معاون وزیر در امور نفت و مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران هم بود. همچنین آقای آیت‌اللهی معاونت پژوهش و آموزش و آقای اجل‌لوییان - که از هم دوره‌ای‌های تندگویان بود - مدیرعامل شرکت پتروشیمی شد. آقای سادات هم مسئولیت شرکت ملی گاز ایران را بر عهده گرفت. با آغاز کار مهندس تندگویان در وزارت نفت، جنگ هم شروع شد و در نتیجه هم‌کاران او نیز فعالیت‌های خود را برای رفع بحران آغاز کردند. در یک دوره‌ی کوتاه یک ماهه، تندگویان سه بار به منطقه‌ی جنوب سفر کرد. او در آخرین سفر با همراهانش به اهواز رفته بود. صبح از مهمان‌خانه‌ی اهواز راه افتادند. آقای مهندس تندگویان، مهندس یحیوی و دکتر منافی با هم در یک اتومبیل بودند و آقای معین فر و عزت‌الله سبحانی و مهندس بوشهری در یک اتومبیل.

اتومبیل سوم هم کارمندان وزارت بهداری را حمل می‌کرد. دکتر منافعی برای سرکشی به بیمارستان‌های صحرایی آمده بود. از در مهمان‌سرا که بیرون رفتند، اتومبیلی با یکی از اتومبیل‌های آن‌ها تصادف کرد و همه متوقف شدند. یکی - دو نفر حال‌شان بد شده بود. آن‌ها را سوار اتومبیلی کردند و به بیمارستان رساندند. آقای دکتر منافعی سوار اتومبیلی شد که کارمندان وزارت بهداری در آن بودند، چون به علت تصادف یکی از دوستان‌شان آسیب دیده و رفته بود...

- آقای دکتر منافعی سوار اتومبیل سوم شده بود و حالا در اتومبیل مهندس تندگویان یک جای خالی وجود داشت. برای همین من هم به درخواست او که می‌خواست همراهش باشم، پاسخ مثبت دادم و با آقای تندگویان همراه شدم. جاده‌ی اهواز - آبادان بسته بود و وسط راه هم کلی اسیر گرفته بودند. به شادگان رفتیم و بعد از آن‌جا حرکت کردیم. در طول راه، دو - سه بار جلو ما را گرفتند و ما هم ناگزیر شدیم کارت نشان‌شان بدهیم. بار آخری که جلو ما را گرفتند، محافظ آقای تندگویان پیاده شد. او جلو نشسته بود و یک یوزی هم دستش بود. به محض پیاده شدن، آن‌هایی که راه‌مان را سد کرده بودند، اتومبیل ما را به رگبار بستند. ما همگی لباس خاکی به تن داشتیم. همه داخل اتومبیل نشسته بودیم و هنوز فکر می‌کردیم آن‌ها خودی هستند، اما

به محض شروع تیراندازی پیاده شدیم و پشت اتومبیل‌ها پناه گرفتیم. همراهان مان که درون اتومبیل‌های دیگر نشسته بودند، با دیدن این وضعیت، فرار را بر قرار ترجیح دادند و خودشان را از مهلکه دور کردند. سپس عراقی‌ها پیش آمدند و ما را گرفتند و بردند، در گوشه‌ای نشانده و بعد هم خودشان مشغول کارشان شدند. در همین زمان فرصت کوتاهی پیش آمد و ما توانستیم خیلی سریع و آهسته، پنهان از عراقی‌ها با هم مشورت کنیم. تصمیم گرفتیم به عراقی‌ها کارت‌شناسایی ندهیم. پس به سرعت هر چه مدرک شناسایی همراهان داشتیم پاره کردیم و همه را از بین بردیم. در این هنگام اتومبیلی رسید و عراقی‌ها پس از متوقف کردنش از سرنشینان آن پرسیدند: «شماها چه کاره‌اید؟» آن‌ها پاسدار بودند. عراقی‌ها هم صورت‌های‌شان را با خودکار علامت گذاشتند. یکی از آن‌ها را هم درجا اعدام کردند...

عراقی‌ها روی صورت پاسدارها با خودکار علامت گذاشتند و یکی از آن‌ها را هم همان‌جا اعدام کردند. گاهی هم چنان‌چه اتومبیل‌های عبوری به علامت ایست آن‌ها توجهی نمی‌کردند، فوراً آن‌ها را به رگبار می‌بستند. کامیونی آمد. آن را هم زدند. راننده‌اش را کشتند و کمکش را اسیر کردند. همچنین اسرایی را که از بوشهر برای جبهه کفش آورده بود، سوار کامیونی کردند و به سوی حرکت دادند، اما

پس از نیم ساعت یا کمی بیش تر که از حرکت شان گذشته بود، صدای انفجار مهیبی به گوش رسید. هر کسی تصویری داشت. حالا دیگر کامیون متوقف شده بود. به نظر می رسید خمپاره ای در نزدیکی شان منفجر شده است. انفجار، لاستیک کامیون را از بین برده و پای کمک راننده را هم که جوانی بیست ساله بود، قطع کرده بود. راننده ی عراقی هم مجروح شده بود. آن وقت بود که همگی تصمیم گرفتند فرار کنند. کمک راننده ی جوان از آن ها خواست که او را آن جا تنها نگذارند، اما مشکل این بود که او نمی توانست راه برود. وقتی خواستند به او کمک کنند تا از کامیون پیاده شود، واتنی با سرعت از راه رسید و چون گمان کرده بود آن ها وسیله ای در اختیار داشته اند که به وسیله ی آن راننده ی کامیون را مجروح کرده اند، شروع کرد به دعوا کردن با آن ها. او همه ی اسرا را به خط کرد. هفت - هشت نفری می شدند. چون اسیرها را از چند اتومبیل پیاده کرده بودند.

اصلا معلوم نبود که او چه می خواهد بکند. چون هیچ گونه منطق و قانونی در میان نبود. وقتی همه ی اسرا به خط شدند، شروع کرد به تیراندازی به سوی آن ها و با همان رگبار اول، ۳ نفر از اسرا را کشت. یک نفر مانده بود به وزیر نفت و معاونانش که ناگهان یک نظامی عراقی سوار بر خودروی دیگر از راه رسید و با هم قطار خشم گینش که

مشغول کشتن اسرا بود، به شدت دعوا کرد. سپس عراقی‌ها بار دیگر آن‌ها را سوار خودروی کردند و با خود بردند به گودال بزرگی که برای تانک آماده شده بود...

غروب شده بود که آن‌ها به بصره رسیدند. نماز را که خواندند، بین دو نماز قرار و مدارهای‌شان را گذاشتند. آقای بوشهری گفت:

- اگر درباره‌ی من پرسیدند، من فقط معاون اداری مالی وزارت‌خانه‌ام. نگوئید مدیر عامل شرکت نفت هم هستم. آن‌ها را بارها به بازجویی بردند و کتک‌شان زدند تا اطلاعاتی از‌شان بگیرند. از آقای تندگویان، بوشهری و یحییوی سوالات مختلفی می‌کردند:

- پالایشگاه آبادان چند نفر نیرو دارد؟

- وزارت نفت چه‌طور؟

- مسیر خط لوله‌ی اصفهان کجاست؟

تمام اطلاعات خطوط لوله‌های نفت در اپک وجود داشت و عراقی‌ها به آن‌ها دسترسی داشتند، اما خط لوله‌ی اصفهان را بعد از انقلاب افتتاح کرده بودند و آن‌ها هنوز اطلاعاتی در این مورد در اختیار نداشتند. برای همین سخت به دنبال این اطلاعات می‌گشتند.

مهندس بوشهری می‌گفت:

- من نمی‌دانم. وزیر نفت که یک ماه است سر کار آمده.

من هم معاونش هستم. ما همگی بعد از انقلاب آمده‌ایم و هنوز اطلاعاتی در این باره نداریم! خودکاری به او دادند و گفتند:

- حالا یک مسیر فرضی بکش.

- از بین دو نقطه فقط یک خط مستقیم می‌گذرد، اما خط غیر مستقیم بی‌نهایت. حالا کدام یک از آن‌ها را شما دوست دارید من برای تان بکشم؟

سیس شهرهای سر راه را به آن‌ها نشان می‌داد و می‌گفت: «شاید از این شهرها...»

باز هم کتک مفصلی به او زدند و گفتند:

- در روز افتتاح پالایشگاه اصفهان خودت آن‌جا بودی. نوی روزنامه‌ها نوشته بود که وزیر نفت و معاون‌هایش در آن‌جا حضور داشتند.

- من آن‌جا نبودم. یعنی قرار بود آقای اشراقی برود پالایشگاه اصفهان و گاز نجف‌آباد را افتتاح کند و آقای سادات هم برود برای گاز اصفهان. من هم به آقای سادات گفتم قیچی را آقای اشراقی می‌زند که وزیر نیست، پس ما دیگر بی‌خودی به آن‌جا برویم که چی؟ اما عراقی‌ها حرف‌هایش را باور نمی‌کردند. او هم دست آخر بالحنی محکم به آن‌ها گفت:

- اگر ثابت کردید، درست است!

آنها هم دو - سه نوبت او را بردند و کتک زدند و با او مصاحبه کردند، اما او تمام مدت به آنها دروغ می گفت. چون نمی خواست اطلاعات بدهد. عراقی ها گفتند: - ما روزنامه می آوریم که اسم شما هم به عنوان معاون وزیر نفت در آن به چاپ رسیده است.

- اگر روزنامه ای را آوردید که اسم بهروز بوشهری داراب در آن چاپ شده باشد، من قبول می کنم. آنها روزنامه را آوردند و خواندند تا رسیدند به اسم سادات. بوشهری گفت:

- او یک معاون دیگر بود. من به شما دروغ نگفتم. بازجویان عراقی با همه ی آنها همین کار را می کردند. آنها هم گاهی اوقات با من و من جواب شان را می دادند تا فرصت فکر کردن پیدا کنند. باید چیزی پیدا می کردند و در پاسخ به پرسش های آنها می گفتند که موجب دردسر نشود. می پرسیدند:

- آیا ذخیره سازی برای نفت تان دارید؟

اگر می گفتند نداریم، عراقی ها روحیه می گرفتند و اگر می گفتند داریم، باز هم می پرسیدند کجاست تا بروند و آن را بزنند. برای همین خیلی سخت بود که تصمیم بگیرند چه جوابی به آنها بدهند. در نتیجه سعی می کردند جواب های پرتی بدهند که موجب تقویت روحیه ی عراقی ها نشود و در

عین حال آن قدر هم درست نباشد که از آن استفاده کنند.
یک بار که آقای بوشهری را برای بازجویی برده بودند،
از او پرسیدند:

- شما آقای سبحانی را می‌شناسید؟

او هم که خبر نداشت سبحانی رییس پتروشیمی شده
است، پاسخ داد:

- بله یک یدالله سبحانی داریم که معاون آقای بازرگان بود
و یک مهندس سبحانی هم داریم که نماینده‌ی مجلس است.
- نه. منظور ما رییس انرژی اتمی است!

- نه، نمی‌شناسم. یعنی اگر رییس انرژی اتمی باشد، من
از آن خبر ندارم!

- خانه‌اش کجاست؟

- همان یدالله سبحانی که می‌شناسم، نمی‌دانم خانه‌اش کجاست.
بعد با جدیت گفت:

- شما خودتان می‌دانید که خانه‌ی آقای سعدون حمادی،
رییس مجلس کجاست؟

- خب شما بوشهری هستید، به آن جا هم می‌روید و می‌آید.
- نه، من بچه بودم که از بوشهر به تهران آمدم.

- به طور حتم در آن جا قوم و خویشی دارید که بروید
و سری به او بزنید.

- ممکن است بروم، ولی با هواپیما می‌روم و برمی‌گردم.

آدم که از توی هوايما چیزی دستگیرش نمی‌شود!
 - سقف انبار انرژی اتمی بوشهر چه رنگی است؟
 - من اصلا نمی‌دانم انرژی اتمی بوشهر کجاست تا بدانم
 سقفش چه رنگی است!

مطمئناً تندگویان هم هنوز حرفی نزنده بود که موجب رضایت و خوش‌حالی عراقی‌ها شده باشد، چون که بارها صدای کتک خوردن و الله‌اکبر و «هیئات من الذله» گفتن‌هایش را می‌شنیدند. همه می‌دانستند که تندگویان انسان محکمی است. او پیش از این هم زندانی کشیده و شکنجه دیده بود. او در زمان شاه هم با سختی‌های زندان آشنایی داشت و می‌دانست چه طور روحیه‌اش را حفظ کند و چه طور تاب شکنجه را بیاورد و دم نزند. در دوران زندان هم هرگز کسی از سخنان او صدمه ندیده بود. شاید او هم این روزها را با روزهای زندان شاه مقایسه می‌کرد. دژخیم، دژخیم است و زندانی، زندانی. چه اسیر باشی چه زندانی، هر دو اسارت است، فرقی هم نمی‌کند کجا و چه‌طور... در هر دو صورت اسیر بود؛ خواه اسیر کمیته‌ی ضد خرابکاری، خواه اسیر عراقی‌های بعثی. شیوه‌ی مقاومت هم یکی بود. سکوت در برابر آن‌ها و توکل به خدا در خلوت... حتی صدای قرآن خواندن و دعا کردن‌هایش هم شب‌ها به گوش‌شان می‌رسید.

آن‌ها را درون سلول‌های انفرادی انداختند که همگی در و دیوارش سیاه بود. هر کدام در سلولی مجزا بودند و یکدیگر را نمی‌دیدند. به همین جهت، از حال هم بی‌خبر بودند. محمدجواد، بخش‌هایی از قرآن و دعا‌هایی را که دوست داشت، از حفظ بود و در این جور مواقع آن‌ها را بلندبلند می‌خواند. با این کار هم آن‌ها می‌توانستند صدایش را بشنوند و بدانند که او هم در آن‌جا به سر می‌برد و هم با خواندن قرآن و دعا به دیگران روحیه می‌داد.

آن‌ها تا ده سال در همان‌جا بودند، اما پیش‌تر در همان سال اول آن‌ها را شکنجه می‌کردند و مورد بازجویی قرار می‌دادند. البته بعدها آن‌ها را شکنجه‌ی روحی می‌کردند، نه کتابی داشتند و نه رادیویی، تمامی آن‌چه داشتند، فقط یک سلول بود. اطلاعات‌شان هم که دیگر به درد عراقی‌ها نمی‌خورد. چون هر چه بود، دیگر کهنه شده بود. پس از دو سال به سر بردن در سلول انفرادی، آقای یحیوی و بوشهری متوجه شدند که در سلول‌های مجاور یکدیگر هستند. ابتدا با ضربه به دیوار سلول از حال هم با خبر می‌شدند. کم‌کم علایم‌شان بیش‌تر شد و پس از سه - چهار ماه، به تدریج قرار و مدارهایی هم با یکدیگر گذاشتند.

غذای آن‌جا همیشه یک چیز بود. صبح چیزی بود مثل آب برنج که به آن شوربه می‌گفتند، همراه با دو تکه نان

ساندویچی به نام سامو. ظهرها هم مقداری برنج با خورش بهشان می دادند که به آن هم می گفتند مرغ، ولی در واقع آب زرد رنگی بود که چیزی درون آن وجود نداشت. البته گاهی دو تا رشته هم درون آن می ریختند. شبها هم همان سوپ ظهر را به آنها می دادند، بدون برنج. چای هم یک لیوان صبح و یک لیوان شب. بعدها که جیره ها کم شد، چای شب را قطع کردند و فقط صبحها چای می دادند. با این اوصاف، آنها تصمیم گرفتند اعتصاب غذا کنند. به این ترتیب که اول یحیوی شروع کند و اگر نتیجه نداد، بعد از یک هفته بوشهری هم به او بپیوندد. همین کار را هم کردند و جمعا آقای بوشهری ۱۶ روز و آقای یحیوی ۲۳ روز در اعتصاب غذا به سر بردند. دست آخر هم با آنها مصاحبه کردند. آقای بوشهری بیمار شد. او در این مدت به شدت لاغر شده بود، به طوری که وزنش به ۴۰ کیلوگرم رسید و تا پایان اسارت هم به حال اول باز نگشت. دست آخر عراقی ها از آنها پرسیدند: «چه می خواهید؟»

- ما می خواهیم نماینده ی صلیب سرخ را ببینیم. کتاب می خواهیم. می خواهیم نامه بنویسیم...

- از کتاب و نامه و صلیب سرخ که خبری نیست، اما اگر اعتصاب غذای تان را بشکنید، به شما روزنامه و یک سری چیزهای دیگر می دهیم.

پس از آن بود که بوشهری و یحییوی را با هم به یک سلول بردند. مهندس تندگویان هم در اتاق ۳۸ بود و شش سلول با آن‌ها فاصله داشت. اتاق‌های فرد در یک طرف راهرو بود و اتاق‌های زوج، در طرف دیگر. آن‌ها هنوز هم می‌توانستند صدای او را که قرآن می‌خواند، بشنوند، اما یک شب ناگهان هیچ صدایی دیگر از سلولش نیامد.

دکتری که برای بوشهری دارو می‌آورد، از او پرسید: «حرس؟»
بوشهری پاسخ داد: «نعم.»

دکتر پرسید: «در اتاق شماره‌ی ۳۸ کسی نیست؟»

- هست!

- نیست!

سپس ماموران عراقی آمدند و در را باز کردند. فوری دویدند، تلفن زدند و دکتر را صدا زدند. گفتند: «موت، موت!» اما آن‌ها فقط صداها را می‌شنیدند و نمی‌دیدند که چه اتفاقی افتاده است. پس مطمئن نبودند که تندگویان را می‌گویند یا کس دیگری را، اما از آن شب دیگر صدای مهندس تندگویان را نشنیدند.

- چند روز بعد، زمانی که خواستند من و مهندس یحییوی را با هم به درون یک سلول منتقل کنند، از آن‌ها پرسیدیم: «پس آقای تندگویان چی؟» یکی از مامورها گفت: «شما را یا هم به یک سلول منتقل می‌کنیم، اما آقای تندگویان را

منتقل کرده‌ایم به جایی دیگر!» دیگری گفت: «تندگویان فوت شده است!» و آن یکی گفت: «نه، نه!»

اما بعدها وقتی جنازه‌ی مومیایی شده‌ی او را تحویل دادند، آثار شکنجه و ضرب و شتم روی بدنش مشخص بود و معلوم می‌کرد که حقیقت امر چه بود.

محمدجواد تمام زندگی‌اش را در تلاش گذراند. پیش از انقلاب، زمانی که در رشت زندگی می‌کرد و می‌خواست به تهران سفر کند و باز گردد، کتاب‌های دکتر شریعتی را از آقای لوح می‌گرفت و به رشت می‌برد. آقای لوح کتاب‌ها را از حسینیه‌ی ارشاد می‌خرید و توزیع می‌کرد. جواد هم کتاب‌هایی را که به رشت می‌برد، به دوستان و آشنایانش می‌داد. او هم در تحصیل و هم در فعالیت‌های سیاسی و هم در کارهایش، خود را انسانی پرتلاش نشان می‌داد. یاد و خاطره‌ی او برای مهندس بوشهری با این معانی هم‌خوانی داشت. اگر چه تندگویان در زندگی و در پست وزارت عمر کوتاهی داشت، اما ثمره‌ی همین عمر کوتاه بسیار پر بار بود. مهندس بوشهری هرگز نمی‌توانست خاطره‌ی دوست و همکارش را از یاد ببرد.

| روایت هفتم؛ | علی اصغر لوح

عکاس مجله که وارد دفتر کارش شد، از جا برخاست و پس از سلام و احوال‌پرسی، او را دعوت کرد تا بنشیند. چهره‌ای جدی و خوش رو داشت. موهای سر و صورتش همگی سفید شده بودند. به نظر می‌رسید کمی دست‌پاچه است. او به خبرنگار ویژه‌نامه گفته بود که همیشه سعی کرده است از مصاحبه و گفت و گو درباره‌ی تندگویان خود را کنار بکشد، گویی احساس می‌کرد شاید نتواند حق مطلب را ادا کند. اما خاطرات جالب و عجیبی داشت که بسیار شنیدنی بودند.

اولین بار که با محمدجواد آشنا شد، سال ۴۷ بود. او در دانشگاه فنی شیراز قبول شده بود. مهندس لوح در رشته‌ی راه و ساختمان قبول شده بود و احتمالاً محمدجواد هم رشته‌ی برق. در دانشگاه، هر کسی به دنبال هم‌فکرهای خودش بود و آن‌ها را پیدا می‌کرد. بچه‌های مذهبی هم سریع همدیگر را می‌یافتند. آن دو هم در رفت و آمدهایی که با بچه‌های مذهبی داشتند، یک‌دیگر را دیده بودند، اما این ارتباط فقط در حد آشنایی بود و هنوز حتی نام همدیگر را هم نمی‌دانستند.

پس از آن که دانشکده‌ی نفت اسامی قبول شدگان را اعلام کرده بود، علی اصغر لوح متوجه شد که در آبادان نیز قبول شده است. تصمیم گرفت به آبادان برود، چون امکانات دانشکده‌ی نفت بهتر بود. بنابراین این از شیراز راهی آبادان شد.

هنگامی که وارد دانشکده‌ی نفت آبادان شد، کسی را نمی‌شناخت. تا این که پس از چند روز، چشمش به محمدجواد افتاد که تازه به آن جا آمده بود. از این که او را در آن جا می‌دید، تعجب کرد، اما به هر حال، در آن شهر غریب، آشنایی یافته بود و این دریچه‌ای بود برای شکل گرفتن یک دوستی عمیق میان آن دو. دوستی صمیمانه‌ای که تا هنگام اسارت تندگویان هم ادامه یافت.

در دانشکده، انجمن اسلامی فعال بود. بنابر این آن دو نیز به انجمن اسلامی رفتند و فعالیت گسترده‌ی خود را آغاز کردند. فعالان این انجمن به گونه‌ای کار می‌کردند که بعد از چهار سال که از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شدند، باز هم با آن در ارتباط بودند و به همکاری خود با انجمن ادامه می‌دادند. البته دانشکده محیطی داشت که فعالیت‌های مذهبی در آن بسیار دشوار بود. دانشکده، بسیار کوچک بود، اکثر استادها هم خارجی بودند و بعضی از استادها که ملیت ایرانی داشتند، بهایی بودند. در عین حال محیط آن صرفاً صنعتی بود و مطرح کردن مسایل اسلامی کار بسیار مشکلی به نظر می‌رسید، اما با تلاش فراوان آن‌ها، انجمن بسیار خوب کار می‌کرد و فعالیت چشم‌گیری داشت. به طوری که مدتی بعد از فارغ‌التحصیل شدن آن‌ها، ساواک انجمن اسلامی را تعطیل کرد و تمام کتاب‌ها و نشریات و مطالبی را که با زحمت فراوان تهیه شده بود، ضبط کرد. اعضای انجمن را به زندان انداختند. اگر چه آن‌ها را مدتی بعد آزاد کردند، اما تعطیلی این انجمن تا بعد از انقلاب ادامه داشت. در آن زمان فعالیت‌های انجمن اهمیت داشت. به عنوان مثال اعضای انجمن روزهای جمعه، نماز جمعه بر پا می‌کردند. یکی از بچه‌ها امام جماعت می‌شد و یکی دیگر خطبه می‌خواند. با این حال، برگزاری نماز جمعه بیش‌تر

حالت نمادین داشت.

این فعالیت‌ها آشکار بود و کسی با آن‌ها کاری نداشت. البته ساواک آن‌ها را دورادور کنترل می‌کرد، اما ظاهراً آزاد بودند. انجمن از افراد مهمی مثل آقای مطهری، شریعتی و علامه جعفری دعوت می‌کرد. آن‌ها هم به آبادان می‌آمدند و برای دانشجویان سخنرانی می‌کردند. تندگویان ارتباط نزدیکی با دکتر داشت. او حتی دکتر شریعتی را به خوابگاه و اتاق خود می‌برد و دکتر برای استراحت به هتل نمی‌رفت. سخنرانی‌های او بعدها پیاده می‌شد و به صورت کتاب در اختیار دیگران قرار می‌گرفت. این سخنرانی‌ها را تندگویان و گروهی از بچه‌ها پیاده می‌کردند. برای مثال کتاب "انسان و اسلام"، که شش تا از همان سخنرانی‌ها در این کتاب وجود دارد. از دیگر فعالیت‌های آن‌ها، تهیه‌ی نشریه‌ای بود به نام «پیام»، که در آن قسمتی از این سخنرانی‌ها چاپ می‌شد. انجمن در ایام سوگواری‌ها مثل تاسوعا و عاشورا، و همین‌طور اعیاد مذهبی مراسم برگزار می‌کرد. در این ایام سخنران دعوت می‌کردند و بعد هم مقاله‌های آن سخنرانی را به چاپ می‌رساندند. کتاب «خورشید از مغرب طلوع می‌کند» آقای مطهری، شامل سخنرانی‌های ایشان در دانشکده‌ی نفت بود.

آن‌ها در عین حال رابطه‌ی خوبی با انجمن‌های اسلامی

داخل و خارج از کشور داشتند و با این دانشجویان مکاتبه می‌کردند. در این ارتباط نقش تندگویان بسیار سازنده و پررنگ بود.

محمدجواد زودتر از علی اصغر لوح فارغ‌التحصیل شده و در عوض خدمت سربازی، به پالایشگاه تهران رفته بود، اما ارتباطش را با انجمن و دوستانش حفظ کرد. او حتی یک بار در اعتصابی که دانشجویان ترتیب داده بودند نیز شرکت کرد.

- به خاطر ترتیب دادن همین اعتصاب جواد دستگیر شد و یازده ماه در زندان بود. در این فاصله، من نیز از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم، اما من و هفت-هشت نفر از هم‌دوره‌ای‌هایم، به خاطر فعالیت‌های مذهبی و سیاسی، به تایید اداره‌ی ساواک نرسیدیم و شرکت نفت هیچ کدام مان را استخدام نکرد. از جمله‌ی این افراد مهندس محزون بود. او که بسیار باهوش و با استعداد بود، در دوران دانشجویی به دانشجویان ترم پایین‌تر درس می‌داد و به عنوان استادیار فعالیت می‌کرد. مهندس محزون شاگرد اول دوره بود و در حال حاضر هم دو تا دکترا دارد، اما این‌ها هیچ کدام دلیل نمی‌شد تا ساواک او را رها کند و به او اجازه‌ی کار کردن در شرکت نفت را بدهد. به همین خاطر من در مهرماه سال ۵۲ به خدمت سربازی رفتم...

هنگامی که خدمت سربازی آقای لوح به پایان رسید، محمدجواد هم از زندان آزاد شده بود. آقای لوح به دنبال کار می‌گشت و کاری پیدا نمی‌کرد. تا این که با مهندس بوشهری تماس گرفت:

- نمی‌دانی، هر کجا که می‌روم کاری پیدا نمی‌کنم.

مهندس بوشهری پرسید: «می‌آیی رشت؟»

آقای لوح پاسخ داد: «کار باشد، هر کجا که باشد.

حاضرم بیایم!»

- بیا همین جا معرفی‌ات می‌کنم. مشغول به کار شو. سعی

می‌کنم برگردی تهران.

او هم به پارس توشیبا رفت و در آن جا استخدام شد.

در آن زمان تندگویان در شرکتی خصوصی که دوستانش

در آن کار می‌کردند، مشغول به کار شد، کارهای معمولی و

پیش پا افتاده. او در ضمن این کارها مسافرکشی هم می‌کرد

که البته زیاد طول نکشید. یک روز آقای لوح با او تماس

گرفت و پرسید:

- چرا این قدر خودت را عذاب می‌دهی؟ چرا نمی‌آیی

پیش ما کار کنی؟

مهندس بوشهری از دوستان جواد بود، اما استخدام او

به خاطر مشکلاتی که در ساواک داشت، با سختی رویه‌رو

بود. یعنی این کار برای مهندس بوشهری هم سخت بود،

چون که او از مدیران رده بالای شرکت بود. سرانجام، قرار بر این شد که آقای لوح به عنوان معرف تندگویان مشخص شود و آقای بوشهری هم تلاش کرد تا کسی برای دریافت گواهی عدم سوء پیشینه پی گیری نکند. تندگویان در رشت کار می کرد، لوح در تهران و بوشهری هم گاه در رشت بود و گاه در تهران. در آن روزها گفت و گو کردن درباره ی مسایل سیاسی در شرکت، کار آسانی نبود. حتی دو نفر در یک اتاق نمی توانستند با هم صحبت کنند. از همان زمان باب شده بود که همه می گفتند:

- دیوار موش دارد و موش هم گوش!

به طرف مقابل نمی توانستند اعتماد کنند. فقط با افراد خاص و مطمئن صحبت می کردند. بقیه هم باید کم کم آزمایش می شدند و اگر معلوم می شد که خبرچین یا ساواکی نیستند، با آنها هم هم کلام می شدند. معمولاً جلسات قرانی برگزار می کردند و در آن جا با هم به گفت و گو می نشستند. در شرکت هم فقط سعی می کردند رفتاری اسلامی داشته باشند. تندگویان با کسانی هم که از قبل در زندان بودند، ارتباط داشت. یکی از این افراد آقای پورنجاتی بود. البته کسی از این رابطه ها خبر نداشت و تنها آقای لوح این را می دانست. آنها از زندگی یکدیگر خبر داشتند و رفت و آمدشان خیلی نزدیک بود. در حوالی انقلاب که مبارزات

نمود بیش تری پیدا کرد، فعالیت آن‌ها هم شدت گرفت و در تظاهرات شرکت کردند. اولین تظاهرات عظیمی که برپا شد، عید فطر سال ۵۷ بود. در آن تظاهرات آقای باهنر سخنرانی کرد و امام جماعت هم آیت‌الله مفتاح بسود که در تپه‌های قیطریه برگزار شد. بعد از نماز آقای لوح و تندگویان همراه با جمعیت تا میدان آزادی راهپیمایی کردند و قسمت‌هایی را هم سوار بر اتومبیلی در کنار جمعیت پیش رفتند...

- روز بعد از نماز عید، تظاهرات دیگری هم شکل گرفت که از تپه‌های قیطریه آغاز شده بود. این تظاهرات در روز پنج‌شنبه برگزار شد و در پایان نیز تظاهرکنندگان قطع‌نامه‌ای را قرائت کردند. در همان‌جا اعلام شد: فردا صبح میدان ژاله. من چون دو روز قبل در راهپیمایی شرکت کرده بودم، آن روز خواب ماندم. وقتی هم که بیدار شدم، ساعت از هشت صبح گذشته بود. از این رو به سرعت به سمت میدان ژاله راه افتادم. تندگویان هم از طرف خانه‌ی خودشان به سمت میدان رفته بود. هنگامی که به نزدیک میدان بهارستان رسیدم، گاردی‌ها نمی‌گذاشتند کسی جلوتر برود. صدای تیراندازی می‌آمد و دود همه جا را فرا گرفته بود. من به شدت ناراحت و نگران بودم و این‌که می‌دیدم کاری از دستم بر نمی‌آید، بیش‌تر ناراحت می‌کرد. به هر ترتیب، خودم را به مجروحان رساندم و عکس‌هایی را

هم از وقایع آن روز انداختم. مردم مجروحان را از روی زمین برمی داشتند و بر روی دوش های شان می انداختند و به بیمارستان سوم شعبان منتقل می کردند. آن روز من صحنه های تلخ و دل خراشی را شاهد بودم. در مجموع، فعالیت هایی که من و دوستانم در سال های پیش از انقلاب انجام می دادیم، به همین ها خلاصه می شد...

کارهایی که پیش از انقلاب انجام می دادند، به این شکل بود؛ در تظاهرات شرکت می کردند یا جلسات قرآن می گذاشتند. یکی از کارهای دیگری هم که در روزهای نزدیک پیروزی انقلاب انجام می دادند، کپی کردن و پخش اعلامیه بود.

یکی از کانون هایی که در آن تظاهرات زیاد انجام می شد، نزدیک اداره ی آقای لوح بود. این اداره در میدان فردوسی و خیابان ایران شهر واقع بود. خیلی از اوقات آن ها روبه روی اداره ایستاده بودند که گاردی ها می آمدند و گاز اشک آور می زدند. تظاهرکنندگان فرار می کردند و به سمت اداره هجوم می آوردند. آن وقت تندگویان، لوح و بابایی با آن ها هم کاری می کردند و به داخل شرکت راه شان می دادند، یا از بالای ساختمان شرکت با مردم همراهی می کردند، و یا به آن ها مازیک و کاغذ می دادند تا بتوانند شعارهای شان را بنویسند. به همین دلیل بود که مسئولان ساواک به آن ها

ظنین شدند و به ماموران شان اخطار دادند که جلو آن‌ها را بگیرند، اما تندگویان که سابقه‌ی زندان داشت، به خوبی می‌دانست چه کار باید بکند. او به دوستانش گفته بود:

- اگر ساواکی‌ها بیایند، من یکی که نمی‌مانم تا دستگیرم کنند. لوح سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

- من می‌دانم که حق با تو است. آن‌ها تو را به سختی شکنجه کرده‌اند. اگر خودم آثار شکنجه را روی پاهایت نمی‌دیدم، باورم نمی‌شد.

آقای لوح از تظاهرات و تیراندازی ماموران حکومت به سوی مردم عکس‌های زیادی گرفته بود. او هنوز هم این عکس‌ها را در اختیار داشت. یک بار هم وقتی مشغول عکس گرفتن از تیراندازی بود، یکی از گاردی‌ها متوجه او شد و به طرفش تیراندازی کرد، اما خوش‌بختانه گلوله به سقف برخورد کرد و آسیبی به او نرسید. او از وقایع روی داده در روزهای انقلاب هم عکس‌های زیادی گرفته بود. یکی از این عکس‌ها مهندس تندگویان را نشان می‌دهد که بالای وانتی ایستاده و لباس‌های شهدا را جا به جا می‌کند. آن روزها شایع شده بود که این عکس مربوط به هفدهم شهریور است، اما خود آقای لوح که این عکس را گرفته بود، می‌دانست که تاریخ آن به ۲۴ بهمن مربوط می‌شود. یعنی همان روزی که جواد به لوح گفته بود:

- برویم بهشت‌زهرا. امروز شهدا را برای غسل و کفن و دفن به آن‌جا می‌برند!

به این ترتیب، آن روز هر دو با پیکان آقای لوح به بهشت‌زهرا رفتند. البته مادر، خاله و دختر خاله‌ی تندگویان هم همراهشان بودند. وقتی به آن‌جا رسیدند، متوجه وانت نिसانی شدند که لباس‌های خونی شهدا را جمع‌آوری می‌کرد و به کورهای می‌برد تا بسوزانند. آن روز آقای لوح از دفن شهدا و سوزاندن لباس‌ها عکس‌های بسیاری گرفت. او و جواد به مکانی رفتند که در آن‌جا لباس‌ها را می‌سوزاندند. تندگویان به سرعت از اتومبیل پیاده شد و به کمک کسانی رفت که لباس‌ها را از نيسان خالی می‌کردند. فرد دیگری هم برای کمک به آن‌جا آمده بود.

- در بین این لباس‌ها گلوله‌هایی بود که منفجر می‌شد. من از آن‌ها هم عکس گرفتم. در یکی از این عکس‌ها، مهندس تندگویان به تنهایی در کادر افتاده بود. سال‌ها بعد، در زمانی که جواد اسیر بود، من این عکس‌ها را به دوستان‌مان در وزارت دادم و آن‌ها هم پس از مدتی عکس‌ها را به من پس دادند، اما آن عکس خاص که مهندس تندگویان را در کادر نشان می‌داد، دیگر در میان‌شان نبود. نه خود عکس و نه نگاتیوش...

بعد از پیروزی انقلاب هم آقای لوح به طور پیوسته ارتباط

خود را با تندگویان حفظ کرده بود. در آن زمان ابتدا تندگویان رییس کارخانه شد و لوح در نهادها و قسمت‌های اداری نخست‌وزیری کار می‌کرد. دکتر گواهی و دکتر مرشد هم در وزارت نفت کار می‌کردند. دکتر گواهی به عنوان معاون وزیر در آن‌جا مشغول به کار بود. دکتر مرشد هم مسئولیت قائم‌مقام وزیر را بر عهده داشت. آن‌ها از لوح خواسته بودند که در آن‌جا بماند. بعد از یک ماه جواد هم به وزارت نفت رفت و به عنوان مسئول پاک‌سازی مشغول به کار شد...

عکاس مجله، در هنگام گفت و گو، از آقای لوح عکس می‌گرفت. او هر آن‌چه را می‌دانست و فکر می‌کرد باید بگوید، صادقانه تعریف می‌کرد. با حرارت سخن می‌گفت و با حرکات دست و صورت تمامی احساساتش را بروز می‌داد. آقای لوح از این که جواد به آبادان برود، نگران بود و همیشه سعی می‌کرد مانع رفتنش شود. به همین جهت در سفر آخر به او گفته بود:

- این بار نمی‌خواهد شما همراه ما بیایید!

آخرین باری که او تندگویان را دید، کنار آسانسور بود. تندگویان می‌خواست سوار آسانسور شود و برود.

- مواظب باشید. در امان خدا.

- شما هم همین‌طور. در امان خدا...

هنگامی که پس از ۱۱ سال، پیکر مهندس تندگویان

به میهن بازگشت، لحظه‌ی تلخی برای آقای لوح بود. او اصلاً نمی‌توانست خودش را نگاه دارد و مدام گریه می‌کرد. جتازه را به او نشان ندادند، شاید اگر نشان می‌دادند هم نمی‌توانست به آن نگاه کند. این رویارویی برایش خیلی دشوار بود. وداع با دوست دوران جوانی، وداع با آن همه صمیمیت و محبت، هم‌چون وداع با بخشی از زندگی‌اش بود که دیگر هیچ‌گاه تکرار نمی‌شد، اما به هر تقدیر این واقعه‌ای بود که از آن گزیری نبود...

روایت هشتم؛ احمد پورنجاتی

- سلام. من محمدجواد تندگویان هستم!
- سلام. من هم احمد پورنجاتی‌ام!
- پیش از این جا کجا بودی؟... هم پرونده‌ای هایت را
می‌شناسی؟

به این ترتیب، بعد از همین احوال‌پرسی مختصر، تندگویان با او حسابی گرم گرفته بود، آن‌چنان که گویی دوستان قدیمی یکدیگر بودند. رفتارش با همه به همین صورت بود. خیلی خون‌گرم بود و با همه خیلی راحت ارتباط برقرار می‌کرد. از کار همه با خبر بود. برای مثال،

می دانست که هر کدام از هم‌بندی‌هایش پیش از زندانی شدن کجا بوده‌اند و چه کارهایی می‌کرده‌اند. به این ترتیب با وجود این که محمدجواد از احمد دو سال بزرگ‌تر بود، ولی خیلی زود با هم انس گرفتند. به خاطر ویژگی‌های شخصیتی و نگرش روشن‌فکرانه‌اش نسبت به مسایل دینی، تندگویان در میان بچه‌های مذهبی بند خودشان و حتی بندهای دیگر، برجستگی خاصی پیدا کرده بود. او در مورد مسایل مذهبی دیدگاه روشن‌فکرانه‌ای داشت، اما در عین حال از نظر سلوک شخصی به آموزه‌های دینی خیلی وفادار بود. به بچه‌های مذهبی می‌گفت:

- بچه‌ها امشب، شب جمعه است. دعای کمیل یادتان نرود! در حالی که بقیه در حال ارایه‌ی تحلیل‌های سیاسی بودند، یا اگر مطالعه‌ی مذهبی می‌کردند، نهج‌البلاغه می‌خواندند. جواد روزه‌های مستحبی می‌گرفت. این کار در زندان، با شرایطی که در آن حاکم بود، بدون امکانات، کار دشواری بود. در زندان صبحانه، ناهار و شام بود که به همه می‌دادند و غیر از آن چیز دیگری نبود تا بشود نگه داشت، آن هم در فصل تابستان. به همین جهت او نان و پنیر صبحانه‌اش را برای سحر نگه می‌داشت، اما در برخورد با مسایل مذهبی، بسیار روشن و مترقی بود و این امر به این جهت بود که او تحت تاثیر افکار دکتر شریعتی قرار داشت.

در زندان بعضی از جوان‌ها بودند که مطالعه‌ی عمیقی نداشتند و متزلزل می‌شدند. آن‌ها خیلی سریع تحت تاثیر فعالیت‌های تبلیغاتی مارکسیست‌ها قرار می‌گرفتند. تندگویان تمام توجهش به این گروه بود و چون تحصیل کرده بود، مطالعه‌ی مذهبی عمیقی داشت و خوب صحبت می‌کرد، تلاش فراوانی به خرج می‌داد تا به این گروه کمک کند. به همین جهت، گروهی تشکیل داده بود تا از طریق آن‌ها شرایط جوان‌هایی را که تازه به زندان می‌آمدند، مورد بررسی قرار دهد و از آن‌هایی که کمی متزلزل بودند، مراقبت کند. همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا این جوان‌ها از نظر اعتقادی سر نخورند و گرفتاری فکری پیدا نکنند.

تندگویان به کار جمعی بسیار اهمیت می‌داد و این را به دیگران هم همواره گوشزد می‌کرد. به بچه‌ها می‌گفت:

- ما جمعی هستیم که ممکن است نظرات فردی خودمان را داشته باشیم و این نظرات با بقیه فرق کند، ولی وقتی در جمع تصمیمی گرفته می‌شود، نباید آن را خدشه‌دار کنیم. این مساله شامل موارد کم اهمیت هم می‌شود!

تابستان سال ۵۴ بود که مدیریت زندان به یک‌باره تصمیمی تازه گرفت. اعلام کردند که برای اقامه‌ی نماز صبح، افراد فقط از سن معینی حق دارند صبح زود از خواب بلند شوند و نماز صبح بخوانند. به این ترتیب این رسم تا مدتی ادامه

یافت و جوانان نمی توانستند برای نماز صبح بیدار شوند.
تا این که بین زندانیان پیچ پیچ و حرف و حدیثی به راه افتاد.
تندگویان به بچه ها می گفت:

- نمی شود ساکت ماند. این طوری آن ها هر چه بخواهند
سر ما در می آورند. باید مقاومت کرد!

یکی از زندانیان در پاسخ جواد گفت:

- چه کار می شود کرد؟ نمی گذارند وضو بگیریم.

جواد هم با همان لحن آرام همیشگی پاسخ داد:

- می شود، اما باید همگی افکارمان را روی هم بگذاریم
و بهترین راه را انتخاب کنیم.

یکی دیگر گفت:

- باید صبح بلند شویم و همگی برای وضو به دست شویی برویم.

- خوب نمی گذارند!

جواد گفت:

- گفتیم که باید مقاومت کنیم. اگر همگی با هم باشیم، آن
وقت نتیجه می گیریم!

- اما روز بعد وقتی صبح زود همگی از خواب بیدار

شدیم، کسی جرات بلند شدن و وضو گرفتن نداشت. گویی

همه نیازمند نیروی اولیه ای بودیم تا ما هم به دنبالش حرکت

کنیم. یادم هست آن روز اولین کسی که از جا بلند شد و برای

وضو گرفتن به دست شویی رفت، جواد بود. چون او همیشه

در کارهایی که فکر می‌کرد درست است، پیش‌تاز بود...
 مهندس تندگویان همیشه در کارهایی که خودش گمان
 می‌کرد درست است، پیش‌تاز بود. ماموران زندان هم او
 را می‌شناختند و می‌دانستند اهل سازش نیست. یکی از
 مامورها با تردید پیش آمد و گفت:
 - تندگویان، کجا؟

- معلوم است؛ دست‌شویی. می‌خواهم وضو بگیرم!
 مامور لحظه‌ای پیش روی او ایستاد، اما تندگویان
 از کنارش رد شد و به داخل دست‌شویی رفت. دیگران
 هم وقتی این صحنه را دیدند، یکی یکی بلند شدند و به
 دست‌شویی رفتند. قانون شکسته شده بود! البته در دسر
 پایان نیافت. مدیران زندان از این ماجرا بسیار عصبانی
 شدند و تعدادی از زندانیان، از جمله محمدجواد را به
 انفرادی بردند و شکنجه کردند.

گاهی اوقات بعضی از زندانی‌ها به خاطر دور بودن از
 خانواده‌هایشان دچار دل‌تنگی می‌شدند. آن‌ها در مقابل
 ماموران از خود ضعف نشان نمی‌دادند، اما در خلوت خود و
 نزد دوستانشان می‌توانستند این دل‌تنگی‌ها را بیرون بریزند،
 اما هیچ‌گاه کسی محمدجواد را در این حال ندید. او با
 وجود این که جوان بود، همواره با حرارت در حال فعالیت
 بود و تلاش می‌کرد تا نظم را در کار خود رعایت کند.

برایش هم فرقی نمی‌کرد که در زندان است یا جای دیگر. مثل همیشه صبح زود از خواب بیدار می‌شد. وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند. بعد از انجام ورزش صبحگاهی برای توزیع صبحانه به جمع دوستان می‌پیوست. یکی از دوستانش در حالی که جیره‌ی صبحانه‌اش را می‌گرفت، از او پرسید: - خسته نمی‌شوی، مثل ساعت از روی برنامه کار می‌کنی؟

محمدجواد لبخندی می‌زد و پاسخ می‌داد:

- عادت کرده‌ام. این طوری سر حال‌ترم!

سیستم کارهای خدماتی داخل زندان به این شکل بود که تشکیلات درونی زندانیان افراد زندانی را دسته بندی می‌کرد. روزانه حدود ۶ تا ۷ نفر به صورت گردش، کارهای روزمره‌ی داخل زندان را انجام می‌دادند. کارهایی نظیر رفت و روب و آب‌پاشی فضای زندان، توزیع غذا بین زندانیان، شست و شو و توزیع میوه‌هایی که خانواده‌ها به داخل زندان آورده بودند در بین تمامی زندانیان... تمام این کارها را بین خود تقسیم می‌کردند. درست مانند رستورانی که این افراد، کارگرایش بودند. هر روز یکی سرکارگر می‌شد و دیگران نیز کارگران این رستوران بودند!

در میان زندانیان از تمام گروه‌ها و از همه‌ی سطوح اجتماع زندانی وجود داشت. از دکتر، مهندس و روحانی گرفته تا کارگر؛ همه جور آدمی بود و فرقی نمی‌کرد که

خارج از زندان چه کاره بودند. همه باید در این کار شرکت می‌کردند. در این بین محمدجواد بیش‌تر از دیگران تلاش می‌کرد و کارهای بقیه را هم گردن می‌گرفت و انجام می‌داد. او متوجه نکات ریزی بود که ممکن بود به چشم دیگران نیاید. سهمیه‌ی غذایی که بر سر سفره می‌آوردند، چهار نفره بود و هر چهار نفر باید قاشق‌شان را در یک ظرف می‌کردند و غذا می‌خوردند. محمدجواد می‌گفت:

- باید هر چهار نفر سر سفره باشید تا سهمیه‌تان را به شما بدهم.

این کار او به این دلیل بود که مبادا به کسی که دیرتر سر سفره می‌آید، غذای کم‌تری برسد. در آن‌جا یک نفر بود که به بیماری جوع ۱۶ مبتلا بود. اشتهای او بسیار زیاد بود و به شکل عجیبی بیش از جیره‌اش غذا می‌خورد. جواد اصرار می‌کرد که همواره با او هم‌غذا شود. او عمداً این کار را می‌کرد تا مقدار قابل توجهی از غذایش را به او بدهد.

جواد ویژگی‌های دیگری هم داشت. او به خوبی به زبان انگلیسی مسلط بود و به آن بسیار اهمیت می‌داد. او در زندان به عده‌ای زبان انگلیسی یاد می‌داد. یک بار یکی از زندانیان به او گفته بود:

- زبان انگلیسی دیگر چیست، پاپا؟ ما داریم مبارزه

می‌کنیم و به این فکر می‌کنیم که وقتی آزاد شدیم چه باید بکنیم. تازه مطالعه‌ی ما هم از کتاب‌های سیاسی، مذهبی است که نیازی به انگلیسی ندارد.

او هم با همان متانت همیشگی پاسخ داده بود:
 - هر چیزی به جای خودش خوب است. یک مسلمان روشن‌فکر باید به زبان‌های زنده‌ی دنیا مسلط باشد. همه به او احترام می‌گذاشتند و دوستش داشتند. در تمام دوران بازجویی گاهی اوقات بازجویان به زندانی‌ها بلوف می‌زدند که موجب می‌شد زندانی از خود ضعف نشان دهد، اما مهندس تندگویان در دوره‌ی بازجویی نسبت به هم‌پرونده‌ای‌هایش بسیار وفادار بود و حتی کسانی که با او مبارزه می‌کردند نیز هیچ‌گاه از اعترافات او آسیبی ندیده بودند. در آن سال‌ها رژیم پهلوی حزبی تاسیس کرده بود به نام حزب رستاخیز. شاه می‌گفت:

- ما یک حزب داریم که متعلق به تمام ایرانیان است و همه‌ی مردم ایران عضو این حزب هستند.

آن‌ها سعی می‌کردند در هر جا که می‌توانند افراد را وادار کنند تا به عضویت این حزب در بیایند. یکی از این جاها زندان بود. قرار بود هر کسی که تمایل دارد، عضو این حزب شود. وقتی این ولوله در زندان پیچید، بین زندانیان بحث در گرفت. یکی می‌گفت:

- این‌ها می‌خواهند بین زندانیان تفرقه بیندازند.

دیگری می‌گفت:

- ممکن است پیشنهادهای وسوسه‌انگیزی پشت آن باشد.

پورنجاتی گفت:

- اگر بین عضویت در حزب و زندان، حق انتخاب

بگذارند، من زندان را انتخاب می‌کنم.

دست بر قضا همین‌طور هم شد و زندان‌بانان این موضوع

را مطرح کردند:

- کسانی که به عضویت حزب رستاخیز دریايند، عفو

می‌شوند!

طبیعی بود که بسیاری از زندانی‌ها این پیشنهاد را نپذیرند.

اما کسی که روحیه‌ی مقاوم‌تری داشت و اولین فردی هم

بود که جلو آن‌ها ایستاد، کسی جز تندگویان نبود. او با

شهامت گفته بود:

- آقایان، ما به هیچ وجه حاضر به چنین کاری نیستیم!

با تمام این مشکلات، دوران محکومیت تندگویان تقریباً

یک سال بود که چندان هم طولانی نبود. خوش‌بختانه جواد

سر موعد آزاد شد، اما بعد از آزادی او، رژیم برای خاموش

کردن فعالان سیاسی تصمیم دیگری گرفت. هنگامی که

مدت محکومیت زندانی به پایان می‌رسید، ظاهراً زندانی

آزاد می‌شد، ولی در حقیقت آن‌ها را از آن زندان آزاد

می‌کردند و به زندان اوین می‌بردند. به این صورت زندانیان دیگر، تصور می‌کردند که زندانی آزاد شده است، در حالی که او در زندانی دیگر در بند بود. پورنجاتی هم از این دسته زندانیان بود. یعنی پس از پایان دوران محکومیتش، سیزده ماه دیگر هم در زندان اوین زندانی شد. در واقع او که به ۱۸ ماه زندان محکوم شده بود، در نهایت ۳۳ ماه زندان را تحمل کرد. هنگامی که تندگویان آزاد می‌شد، پورنجاتی از او خواست تا کاری برایش انجام دهد. به او گفت...

- در بیرون از زندان، دوستی دارم که با هم هم‌خانه بودیم و فعالیت‌های سیاسی مان مشترک بود. درست است که من ۱۸ ماه است که در زندانم، اما باز هم ممکن است او را بگیرند و در بازجویی‌ها به او بلوف بزنند و از او بخواهند که بر ضد من اعتراف کند. او دانشجوی دانشگاه تهران است. او را پیدا کن و به او بگو که من در بازجویی‌ها هیچ چیز درباره‌اش به ماموران نگفته‌ام. اگر دستگیر شد، حواسش باشد، او هم چیزی نگوید!...

این کار ریسک بزرگی به حساب می‌آید، چون ممکن بود ماموران ساواک زندانی را تعقیب کنند تا ببینند که با چه کسی ارتباط دارد. برای همین اگر چه پورنجاتی تندگویان را خوب می‌شناخت، اما در تمام مدتی که در زندان بود، همیشه نگران بود مبادا تندگویان برای دوری از دردسر، از

انجام این کار سر باز برند.

پورنجاتی هم چنان از عاقبت کار بی خبر بود، تا این که پس از ۳۳ ماه، از زندان آزاد شد. آن وقت پس از مدتی دوستش به سراغش آمد و به او گفت:

- آن جواد آقایی که پیش من فرستاده بودی، با لباس معمولی و ساده‌ای پیش من آمد. از من پرسید: «شما فلانی هستی؟» گفتم: «بله!» باز هم پرسید: «پورنجاتی را می‌شناسی؟» من هم که فکر کرده بودم شاید از طرف ساواک آمده باشد تا من را با خود ببرد، خودم را به بی‌اطلاعی زدم و گفتم: «پورنجاتی دیگر کیست؟» گفت: «من اسمم محمدجواد تندگویان است و پیام مخفیانه‌ای از داخل زندان برایت آورده‌ام.» من هم باز خودم را به آن راه زدم و گفتم: «من دیگر از فعالیت‌های سیاسی کناره گرفته‌ام.» او رفت و یک روز دیگر آمد. این بار کدی از شما به‌ام داد و من فهمیدم درست است.

پورنجاتی از صحبت‌های دوستش و شناختی که در طی روزهای زندان از تندگویان پیدا کرده بود، مطمئن شد که آن دو با هم دوست شده‌اند. دوستش هم برایش تعریف کرد که در جلسات ظاهراً مذهبی، آن دو همدیگر را می‌دیدند.

- پس از آزادی از زندان، من باز هم با تندگویان دیدار کردم؛ یک بار پیش از انقلاب و یک بار هم بعد از پیروزی

انقلاب در مسجد ابوالفضل، واقع در خیابان ستارخان. ما با هم تماس کاری نداشتیم، زیرا حیطه‌ی فعالیت‌های مان با هم متفاوت بود. اما حقیقت این است که پیش از آن، بهترین دوران را در همان روزهای زندان با هم گذرانده بودیم و در نتیجه خاطره‌های بسیار زیادی با هم داشتیم...

| روایت نهم؛ | سعید صادقی

نخستین کسی که موفق به دیدن عکس اسارت مهندس تندگویان شده بود، عکاسی بود که خود در سال‌های جنگ ایران و عراق در جبهه‌ها حضور داشت. سال‌ها از پایان جنگ می‌گذشت. عراق پس از حمله‌ی امریکا، چهره‌ای دیگر پیدا کرده بود و حالا دیگر پیدا کردن اسناد و مدارکی از اسرای جنگ تحمیلی بسیار دشوار به نظر می‌رسید، اما سعید صادقی برای یافتن این اسناد، سفری به عراق کرد و در بازگشت برای هم‌کارانش در مجله، خبرهای شنیدنی بسیاری آورد. البته عکاس‌ها و فیلم‌بردارها از ابتدای انقلاب

وقایع مهمی را شاهد بودند که گاهی اوقات هم بسیار جالب به نظر می آمدند.

بار اولی که سعید صادقی مهندس تندگویان را دید، در مجلس بود، برای گرفتن رای اعتماد. در آن زمان او عکاس روزنامه‌ی جمهوری اسلامی بود. آن هنگام عکس گرفتن از شخصیت‌های دولت رجایی، برای روزنامه‌ی آن‌ها بسیار اهمیت داشت. آن روز او عکس‌های زیادی گرفت. پس از آن هم جنگ شروع شد و او برای تهیه‌ی عکس‌های جنگی به آبادان می‌رفت. در آن جا بود که خیر اسارت یکی از وزرا را شنید و بعدها متوجه شد که این وزیر، آقای تندگویان بوده است.

زمانی که جنگ به پایان رسید و اسرا آزاد شدند، خبرهایی از زنده بودن تندگویان هم به گوش می‌رسید. تا این که سرانجام واقعیت آشکار شد.

سعید صادقی در سال ۲۰۰۳ بعد از ماجرای حمله‌ی امریکا به عراق، وارد بغداد شد. او همراه با یکی از دوستانش به نام یاسر هشترودی به آن جا رفته بود تا از ورود نظامیان امریکایی تصویربرداری کند. هشترودی هم که نویسنده و گزارشگر جنگ بود، در آن جا به جمع‌آوری اسناد جنگ ایران و عراق مشغول بود. یک روز او به صادقی گفت:

- اسناد جالبی به دستم رسیده که فکر می‌کنم به دردم بخورد!

صادقی نگاهی به اسناد انداخت و در بین آن‌ها، عکس‌هایی یافت که به جنگ ایران و عراق مربوط می‌شد. به این ترتیب، همین مساله انگیزه‌ای در او ایجاد کرد تا برای یافتن عکس‌های جنگ جست‌وجو کند. به زودی او عکس‌هایی به دست آورد که در میان آن‌ها تصویری از تندگویان هم بود؛ عکسی از او در اسارت نیروهای عراقی. در این عکس چهره‌ی مهندس تندگویان چندان تغییر نکرده بود؛ و این مساله صادقی را به فکر انداخت. او از هشرودی پرسید:

- تو عکاس این عکس‌ها را می‌شناسی؟

- کسی که این عکس‌ها را به من داد، می‌گفت که

عکاس‌شان مرده.

مدتی بعد، صادقی و هشرودی در جست‌وجوی عکس‌های دیگری بودند که به نام یکی دیگر از عکاس‌های جنگ برخورد کردند؛ سید عبد بطاط که در روزنامه‌ی الزمان فعالیت می‌کرد، اما آن دو هر چه پرس‌وجو می‌کردند، نمی‌توانستند او را بیابند. تا این‌که قرار شد به ایران بازگردند. روزی که می‌خواستند از بصره به ایران بیایند، سه ساعت پیش از حرکت، فردی به دیدارشان آمد که آن‌ها را چندین بار در عراق دیده بود. او به آن‌ها گفت:

- آقای بطاط در بصره است. او با من قوم و خویش

است. بعد از جنگ هم مدتی خبرنگار بود.

به این ترتیب هر سه به بصره رفتند تا با او ملاقات کنند. آن‌ها بطاط را در رستورانی دیدند، با هم بستنی خوردند و به گفت‌وگو نشستند. بطاط گفت:

— من از دوستان صمیمی احمد زیدان هستم و اطلاعاتم را از طریق او به دست می‌آوردم.

احمد زیدان فاتح خرمشهر بود. او پس از تسخیر خرمشهر، مدال گرفت و به درجه‌ی سرلشکری ارتقا پیدا کرد. زیدان فرد کم‌اهمیتی در رژیم صدام نبود و یقیناً با سران حکومت بعث عراق ارتباط داشت. از این رو، سعید صادقی پیشنهاد کرد تا با هم نمایشگاهی برگزار کنند، اما یاسر هشترودی پیشنهاد کرد تا عکس‌های او را بخرد.

هنگامی که به محل مورد نظر رسیدند، بطاط به طبقه‌ی بالا رفت. صادقی و هشترودی پنج دقیقه منتظر ماندند و بعد به طبقه‌ی بالا رفتند. آن‌جا خانه‌ای معمولی بود، اما در جای‌جای آن خانه، جعبه‌هایی بود مملو از عکس. بطاط مشغول واریسی جعبه‌ها بود و از میان آن‌ها عکس‌هایی را بیرون می‌آورد و جمع‌آوری می‌کرد. صادقی از فضای آن‌جا خوشش آمد و شروع کرد به عکس برداری از خانه. در این بین بطاط که این کار برایش خوش آیند بود، مدام ژست می‌گرفت. صادقی هم سرگرم تماشای عکس‌ها شد و از او پرسید:

- تو این عکس ها را از اسرائیلی که به بصره آورده بودند گرفته بی؟
- بله!

نکته‌ی جالب برای صادقی این بود که در بیش تر عکس‌ها
بعضی‌ها دست‌ها و چشم‌های‌شان بسته بود. بطاط به او گفت:
- عکسی دارم که برای شما خیلی مهم است. عکس
وزیر شما است.

صادقی فوراً متوجه شد که این عکس عکس تندگویان
است. بطاط عکس را به آن‌ها نشان داد. صادقی باز هم
پیشنهاد کرد:

- آقای بطاط به نظر من بهتر است نمایشگاهی بگذاریم
و عکس‌ها را در آن جا بفروشیم.

اما بطاط به او گوش نمی‌کرد. او مشغول چانه زدن با
یاسر هشترودی بود. دست آخر هم هشترودی عکس‌ها
را از او خرید. در میان آن‌ها عکس تندگویان هم بود. بعد
آن‌ها به بطاط پیشنهادی دیگر دادند.

- پانصد دلار به تو می‌دهیم، تا سفری به ایران بیایی!
اما او قبول نکرد.

آن روز هشترودی از او پرسیده بود:

- می‌دانی مهندس تندگویان تا چه سالی زنده بود؟

- او تا حوالی سال ۷۰ زنده بود!

- می‌دانی چه طور شهید شد؟

- بر اثر شکنجه‌های سنگین شهید شد!
سعید صادقی و یاسر هشتروندی این حرف‌ها را از
کسی شنیده بودند که با احمد زیدان دوست صمیمی بود و
اطلاعاتش را از طریق او به دست می‌آورد. پس بی‌تردید
این خیر بهترین خبری بود که آن دو در این سفر عایدشان
شده بود؛ خبری درباره‌ی شهادت مهندس محمد جواد
تندگویان در زیر شکنجه‌های بازجویان عراقی...

| روایت دهم؛ | مهدی تندگویان

در که زد، مادر بزرگ در را باز کرد. منتظرش بود که بیاید. کس دیگری خبر نداشت که او آن روز، بار دیگر به منزل سابقش بازگشته است. هر از گاهی این کار را می کرد، گویی دلش برای روزهایی که در آن خانه زندگی می کردند و تمام افراد خانواده دور هم جمع بودند تنگ می شد. یاد و خاطره‌ی حاج آقا و مهدی با او در آن خانه بود. در حقیقت از زمانی که حاج آقا تندگویان به رحمت خدا رفت، او هم آن جا را ترک کرده بود. مهدی می دانست که مادر بزرگ آن روز به خانه‌ی قدیمی اش آمده است. نمی خواست که تنها

بماند. در عین حال می‌خواست که با او صحبت کند. از در
که داخل شد، مادر بزرگ را دید که به او لبخند می‌زند.

- سلام، پسرم! خسته نباشی مادر.

- سلام مادر جان. شما هم خسته نباشید.

روی فرش تمیز اتاق نشست. مادر بزرگ برایش چای
آورد تا خستگی و تشنگی از تن بزداید.

- دست شما درد نکند. زحمت نکشید، مادر جان.

- نوش جان، مادر. چه خبر؟

- سلامتی...

استکان چای را برداشت و با یک قند آن را سرکشید.
مادر بزرگ نگاه عمیقی به چهره‌اش انداخت و پرسید:

- اتفاقی افتاده، مهدی جان؟

- نه! فقط برای بابا، باز هم آمده بودند سراغم. باز هم
خاطرات در ذهنم جرج می‌زند. هر چه بیش‌تر از آن روزها
صحبت می‌کنم، همه چیز به نظرم عجیب‌تر می‌آید.

مادر بزرگ که زن باتجربه‌ای بود، و مهدی را هم خوب
می‌شناخت، سکوت کرد تا او هر چه می‌خواهد بگوید.
مهدی ادامه داد.

- انگار همه‌ی آن حوادث مربوط به داستانی است که
شنیده یا خوانده‌ام، شاید هم فیلمی که دیده‌ام. خودم هم
باورم نمی‌شود که این همه اتفاق در زندگی خانواده‌ی ما

افتاده باشد! روزگار عجیبی است.

گفت و بعد لبخند زد. مادر بزرگ هم لبخند بر چهره اش نشست. مهدی گفت:

- آن‌ها هم می‌گفتند که خیلی شبیه بابا هستم.

- خب مادر جان، پسرش هستی.

حالا هر دو به خنده افتاده بودند. گویی نوه و مادر بزرگ در خاطراتشان غرق شده بودند. حال و هوای یکسانی داشتند و حس و حال یکدیگر را در این خانه‌ی قدیمی کامل می‌کردند...

مهدی هفت ساله بود که پدرش رفت و اسیر شد. مدت کوتاهی می‌شد که پدر وزیر شده بود، وزیر نفت. آن روزها آن‌ها تازه به خانه‌ای در حوالی میدان آرژانتین نقل مکان کرده بودند. پدر به اصطلاح امروزی‌ها آدم لارژی بود و با این که خودش در خانی‌آباد زندگی کرده بود و از بیان آن هم هیچ ابایی نداشت، اما دلش می‌خواست اعضای خانواده‌اش در صورت امکان در جای خوب و راحتی زندگی کنند. او خانه‌ای بزرگ اجاره کرده بود که اگر امکاناتش را داشت، آن را می‌خرید، اما پیش از انقلاب تمام پولش را برای مبارزه خرج کرده بود. آن زمان مدیر کارخانه‌ی پارس توشیپای رشت بود و درآمد خوبی هم داشت. رشت که بودند در خانه‌ای زندگی می‌کردند که دور تا دورش حیاط

داشت، اما خانه‌ای که در تهران اجاره کرده بودند، روبه‌روی سفارت سوریه بود. در این ساختمان خانواده‌های آقایان محمدی، یحیوی و آیت‌اللهی - معاون شرکت پتروشیمی - هم زندگی می‌کردند. این خانه در زمانی که پدر در اسارت بود، به علت بسب‌گذاری تا حدودی از بین رفت. بعد از آن به مدت یک سال هر کدام در یک طرف سرگردان بودند؛ مهدی در خانه‌ی مادر بزرگ، مادر یک طرف و خواهرش هم طرفی دیگر.

پدر به هنگام وزارت، چند بار به جنوب سفر کرده بود. در یکی از این سفرها، او مهدی را هم با خود برده بود. با این کار می‌خواست به همکارانش بگوید: «ببینید، من عزیزترین کسَم را با خودم آورده‌ام. پس شما هم بایستید و کار کنید!»

پدر اصلاً اهل تنبیه کردن بچه‌ها نبود، اما فقط کافی بود سر یکی‌شان فریاد بکشد، آن وقت کل اهالی خانه حساب دست‌شان می‌آمد! گاهی اوقات وقتی مهدی نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شد تا به دست‌شویی برود یا لیوانی آب بنوشد، پدر را می‌دید که به خانه آمده است و دارد شامش را می‌خورد. در اهواز هم که بودند، زندگی‌شان به همین صورت می‌گذشت و پدر واقعا هیچ‌وقت توی خانه نبود. در اهواز همان روزی که سیل آمده بود، پدر دست مهدی

را گرفت و به رادیو آبادان رفت. آن وقت خودش پشت میکروفن نشست و شروع کرد به خواندن یک اطلاعیه:

- ملافه می خواهیم، گونی...

در عین حال او برای خانواده اش پدری مهربان و همسری دلسوز بود. هر گاه که کوچک ترین فرصتی دست می داد، آن ها را به سفر می برد؛ به ماسوله، این شهر، آن شهر و یا... آن ها هر چه عکس با هم داشتند، همگی بیرون از خانه گرفته شده بود...
 - پدر با همه ی مشغله های سیاسی اش، باز هم برای راحتی ما همه ی تلاشش را می کرد. برای مثال ما از سال ۵۴ اتومبیل داشتیم. همان سالی هم که پدر اسیر شد، یک دستگاه پژو داشت که در آن زمان اتومبیل روز به حساب می آمد. وقتی بعد از انقلاب از رشت به تهران می آمدیم، یک یخچال سایدبای ساید داشتیم که همان روزها ۱۲ هزار تومان قیمتش بود. سال ۵۷ هم که پدر برای ماموریتی به ژاپن رفته بود، یک دوربین کانن AE1 خرید. در حالی که آن زمان هنوز کسی در ایران از ویدیو و دوربین تصویربرداری چیزی نمی دانست. یک بار هم برای تولد من یک اسکیت بورد زرد رنگ خریده بود...

اما مهدی این را هم به خوبی می دانست که پدرش، با همه ی مهر و عطوفتی که همیشه به اعضای خانواده اش داشت، وقتی در شرایط جنگی قرار می گرفت، خیلی سریع به یک

مرد جنگی بدل می‌شد. به موقع تصمیم می‌گرفت و به موقع عمل می‌کرد. دستور داده بود تا تمام مخازن و تلمبه‌خانه‌ی پالایشگاه آبادان را تخلیه‌ی کامل کنند تا مبادا عراقی‌ها آن‌جا را بزنند و منفجر کنند. خود پالایشگاه را هم ظرف ده روز تخلیه کرد. یک روز جایی آتش گرفته بود و آن‌ها به آتش‌نشان نیاز داشتند. پدر شنیده بود آتش‌نشان‌هایی که پیش از انقلاب مامور اطفای حریق سینما رکس آبادان بودند، در زندان هستند. پس بی‌درنگ آتش‌نشان‌ها را از زندان بیرون آورد و از آن‌ها خواست تا آتش را خاموش کنند. در سال‌های بعد، مهدی همیشه به این مساله می‌اندیشید که پدرش چگونه به اسارت عراقی‌ها درآمده بود. زیرا آن‌گونه که او شنیده بود، عراقی‌ها در آن روز اسیر نمی‌گرفتند و هر کسی را که می‌دیدند می‌کشتند. آن‌ها برای اسیر گرفتن و حمل اسرا به عقب جبهه فرصت کافی نداشتند، اما در مورد پدرش، می‌گفتند هلی‌کوپتری از بصره به دنبال او فرستاده و وی را به استخبارات منتقل کرده بودند. البته خبر این واقعه چهار- پنج روز بعد منتشر شد، ولی بعد از آن، دستگاه‌های تبلیغاتی عراق به اسارت گرفتن مهندس تندگویان را تا مدت‌ها انکار می‌کردند.

در زندان بعضی‌ها، پدر چندین بار شکنجه شد و به بیمارستان رفت. او حتی تحت عمل جراحی قرار گرفت.

عراقی‌ها در قبال نوشتن نامه برای خانواده، از او اطلاعات می‌خواستند. به همین جهت در آخرین نامه‌ای که آن‌ها از پدر دریافت کرده بودند، او به خانواده‌اش نوشته بود که دیگر مایل به ادامه‌ی مکاتبات نیست...

- روزی که پدر اسیر شد، ریش نداشت. او کلا ریش نمی‌گذاشت. عادت خانوادگی ما این بود که وقتی عصبی می‌شدند، پایین لب‌شان را می‌خاراندند. پدر هم همین عادت را داشت. به همین جهت معمولاً ریش نمی‌گذاشت، اما در فیلمی که من از او دیدم، پس از چند روز ریشش در آمده بود و یالتویی هم تنش کرده بودند. در هنگام جنگ، ایران حدود شصت تا هفتاد خلبان عراقی را به اسارت گرفته بود. عراق به ایران پیشنهاد داد که اگر نود تا از خلبان‌های ما را تحویل بدهید، ما هم مهندس تندگویان را آزاد می‌کنیم، اما دست آخر دو طرف به توافق نرسیدند و عراقی‌ها هم زیر بار نرفتند. آن‌ها تا سه - چهار سال فکر می‌کردند که می‌توانند اطلاعات مهمی از پدر به دست بیاورند. هر چه بود عراقی‌ها او را به عنوان یک وزیر نزد خود نگه داشته بودند و یقین داشتند که عاقبت روزی به دردشان خواهد خورد...

هنگامی که پدر بزرگ و دکتر اعتمادی به اتفاق هیاتی ویژه به عراق رفته بودند تا جنازه‌ی پدر را تحویل بگیرند، در تمام طول سفر پدر بزرگ حتی یک قطره اشک

هم نریخته بود. مهدی این را از چند نفر از هم‌سفرهای پیرمرد شنیده بود، ولی به این راحتی‌ها نمی‌توانست باور کند. پدربزرگ با آن خلق و خوی احساسی و آن روحیه‌ی به شدت عاطفی مگر امکان داشت این همه مدت کنار جنازه‌ی پسرش باشد و اشک نریزد؟ آن‌ها جنازه‌ی پدر را از راه قصرشیرین به ایران آورده بودند و روزی که به ایران رسیدند، پدربزرگ پرسیده بود:

- دیگر عراقی‌ها این‌جا نیستند؟

- نه، هیچ کدامشان این‌جا نیستند!

آن وقت بود که پیرمرد خاطرش جمع شده و های‌های شروع کرده بود به گریستن. این دیگر خود پدربزرگ بود. با همان اشک‌هایی که وقت تائر و اندوه در چشمان مهربانش حلقه می‌زد و قطره‌قطره بر روی گونه‌هایش می‌بارید و پهنای صورت چروکیده‌اش را پر می‌کرد. این خود پدربزرگ بود، همان پیرمردی که پس از شنیدن خبر اسارت پسرش روزها و روزها اشک ریخته بود و در ماتم فرزند سفر کرده‌اش به سوگ نشسته بود. حالا دیگر مهدی حکایتی را که از هم‌سفران پیرمرد شنیده بود، به راحتی باور می‌کرد. آن‌ها ۱۱ سال تمام در تب و تاب گذراندند و همواره نگران بودند که مبادا در عراق بلایی سر پدر بیاورند. مهدی هر شب که با خدای خود درد دل می‌کرد، دل تنگ بود. هم

نگران بود که پدرش به دست عراقی‌ها کشته نشده باشد و هم امیدوار بود که او پس از این همه سال به خانه بازگردد. هر روز از خودش می‌پرسید: «آیا پدر بر می‌گردد؟» و بعد پاسخ می‌داد: «بر می‌گردد. بر نمی‌گردد!»

روزی که هیات ایرانی به عراق رفته بود تا پدر را به کشور برگرداند، در دبیرستان شیرینی پخش کردند. می‌گفتند این هیات رفته تا خود او را - زنده - به ایران بازگرداند. آن زمان طارق عزیز می‌خواست به ایران بیاید. به مهدی گفته بودند: «پدر شما هم امروز می‌آید.»

آن‌ها همه جا را چراغانی کردند؛ همه جا پر بود از میوه و شیرینی. تالار گرفتند. مهدی این اتفاق را پیش‌تر نیز چند بار تجربه کرده بود، تا این‌که وقتی در دبیرستان شهید رجایی - در آبادانا - درس می‌خواند، یک روز آمدند و از سر کلاس صدایش کردند بیرون. به او گفتند: «مهدی، جنازه‌ی پدرت آمده!»

مهدی آن سال در دبیرستان مردود شد. برای نوجوانی در سن و سال او این لحظه‌ها، لحظات دشوار و طاقت‌فرسایی بود، اما هر چه بود گذشت...

اکنون مهدی دیگر احساس نمی‌کرد که پدرش رفته است. همواره حضورش را در کنار خود احساس می‌کرد. هر بار که به بهشت‌زها می‌رفت، با او حرف می‌زد. ممکن بود

خیلی‌ها باور نکنند، اما گاهی اوقات احساس می‌کرد که پدر او را در آغوش گرفته و دارند با هم گفت‌وگو می‌کنند، او هر لحظه با پدرش بود. با او زندگی می‌کرد و صدای نفس‌های مهربانش را در فضای اطرافش می‌شنید...

مادربزرگ یک استکان دیگر جای برایش آورده بود. مهدی نخست جرعه‌ای از چایش را نوشید و سپس استکان را برگرداند توی سینی. جای داغ، لب‌ها و زبانش را سوزانده بود. لبخندی زد و به مادربزرگ گفت:
- مادر جان، به هر کسی که می‌گویم، باور نمی‌کند.

- چی را باور نمی‌کند، مهدی جان؟

- این را که من هر چی از پدرم بخواهم، می‌گیرم.

مادربزرگ دستی به موهای نوه‌اش کشید و گفت:

- این‌ها همه به باورها و اعتقادات انسان برمی‌گردد. اگر به زندگی بعد از مرگ باور داشته باشند، می‌دانند آن‌هایی که رفته‌اند اگر انسان‌های خوبی باشند، به خدا نزدیک‌ترند و در نتیجه دعا‌های‌شان همواره شامل حال فرزندان‌شان می‌شود. این بار مهدی خوش‌حال و خرسند، و با آرامش بسیار همراه مادربزرگش از خانه بیرون رفت. او همچنان حضور پدر را در کنار خود و مادربزرگش احساس می‌کرد. به همین خاطر در تمام طول راه، شانه‌به‌شانه‌ی مادربزرگ قدم برمی‌داشت و امیدوارانه به همه لبخند می‌زد...

| روایت یازدهم؛

| سید محسن (محمد) مدرسی

خبرنگار ویژه‌نامه از با او تماس گرفت. او هم با خوش خلقی از پیشنهادش استقبال کرد. هنگامی که به ملاقاتش رفت، از خود کنجکاوی نشان می‌داد. او دوست نداشت چیزهای تکراری بشنود. شاید به همین جهت بود که تنها خاطرات منحصر به فرد را در نظر می‌گرفت. سید محسن از دوران کودکی با محمدجواد دوست بود. منزل آن‌ها از هم یک کوچه فاصله داشت. این مساله موجب شده بود تا آن‌ها در یک محله و یک مدرسه با هم درس بخوانند و بزرگ شوند. در واقع دوستی آن‌ها از

دوران تحصیل شروع شد و از کلاس چهارم دبیرستان به بعد این ارتباط شکل صمیمانه تری به خود گرفت. تا این که تندگویان به وزارت رسید و سید محسن را به عنوان رییس دفترش برگزید. او از این دوران خاطرات بسیاری داشت. اوایل وزارت مهندس تندگویان بود. تمام کارمندان هنوز رییس خود را نمی شناسختند. یک روز راننده به علتی به دنبالش نرفته بود. تندگویان هم موتورسیکلت شوهر خواهرش را گرفت و به اداره رفت. هنگامی که به اداره رسید و از موتورسیکلت پیاده شد، محافظانش پیش آمدند و به او ادای احترام کردند. این حرکت توجه بعضی ها را به خود جلب کرد و پرس و جو کردند: «چه خبر شده است؟»

- جناب وزیر تشریف آوردند!

- کی؟ همان که از موتور پیاده شد؟

- بله. همان. مهندس تندگویان هستند.

محمدجواد همیشه به سادگی تمایل بیش تری داشت و این تمایل در تمام کارهایش مشهود بود. هنگامی که هیأت دولت جلسه داشت، محمدجواد برای خاطر این که میباید دیر برسد، با پیکان خودش می رفت و در جلسه حاضر می شد. یک بار روز جمعه بود و او می خواست به وزارتخانه برود. از مسیری که راننده آمد، رسیدند به جایی که خیابان را برای نمازگزاران بسته بودند. در نتیجه راننده هم به

خیابان دیگری پیچید تا از مسیر دیگری خود را به مقصد برساند. از قضا این خیابان یک طرفه بود و راننده نیز ناگزیر شد تا مسافتی را ورود ممنوع برود. مهندس تندگویان به راننده اعتراض کرد که چرا قانون را زیر پا می‌گذارد. به راننده گفته بود:

- اگر ماشین وزیری ورود ممنوع برود، دیگر از مردم عادی چه توقعی می‌شود داشت؟ همه‌ی ما باید به قانون احترام بگذاریم و آن را رعایت کنیم!

از ابتدا که وارد وزارت‌خانه شد، رسم را بر این گذاشت که آسانسور جداگانه‌ای برای او نگذارند. از این که آسانسوری به خاطر او بی‌کار بماند و بقیه در فشار و تنگنا از آسانسورهای دیگر استفاده کنند، ناراحت می‌شد. یک روز مدرسی به او گفته بود: «آقا، شما وزیر هستید، چرا این قدر ساده رفت و آمد می‌کنید؟» مهندس تندگویان هم خندیده بود و پاسخ داده بود:

- من از مردم جدا نیستم. از افراد همین جامعه‌ام. در ضمن چیزی عوض نشده، فقط مسئولیت سنگین‌تری بر دوشم افتاده، همین!

او رسم دیگری هم داشت که برای کارمندانش از همه شیرین‌تر بود. در اتاقش به روی همه باز بود و همه می‌توانستند وزیر را ببینند. برای همه گوشی شنوا داشت و

تمام هم خود را به کار می برد تا مشکلات مردم را حل کند. از دیگر رسم هایی که در دوران وزارتش باب کرده بود این بود که غذای وزیر و معاونانش هم باید بسیار ساده و مثل بقیه ی کارمندان باشد.

در آن زمان هم مطابق معمول، نامه هایی به دفتر مهندس تندگویان می رسید که او باید در موردشان اقدام می کرد. سید محسن هم این نامه ها را جدا می کرد و برای رسیدگی، روی آن ها می نوشت: «جناب وزیر ملاحظه فرمایند»، اما پس از مدت کوتاهی، ناگهان مهندس تندگویان با عصبانیت به اتاق مدرسی آمد و با همان حال برافروخته پرسید:

- این «جناب وزیر» کیست که تو روی نامه ها می نویسی؟ من همان جوادم. اگر می خواهی خیلی جدی و اداری باشی، بنویس «برادر تندگویان»!

محمدجوادم از زندگی یکنواخت روی گردان بود. مشکلات را با آغوش باز می پذیرفت. در چنین مواردی دوستانش، از جمله سید محسن مدرسی، به او اعتراض می کردند و او در پاسخ شان همیشه با لبخند می گفت: «من از برخورد با مشکلات و حل آن ها لذت می برم. تساوی دوروز از زندگی ام برابر است با مرگ من!»

تندگویان به خاطر شرایط جنگی و ضرورت رسیدگی به امور، بیش تر شب ها در وزارتخانه می ماند و به کارهایش ادامه

می داد. جلسه می گذاشت یا به موارد خاص رسیدگی می کرد. روزی در هیات دولت قرار شد یک نفر از وزرا چند آیه از قرآن تلاوت کند تا جلسه شروع شود. بعضی از آقایان از خواندن امتناع کردند تا این که نوبت به محمدجواد رسید. او پس از تلاوت چند آیه به تفسیر آن پرداخت. در پایان جلسه، آقای فیاض بخش پیش آمد و گفت: «ما را حلال کن!» تندگویان پرسید: «چه طور؟»

فیاض بخش گفت: «ما در مورد شما قضاوت درست و دقیقی نداشتیم، اما الان می بینیم که شما از همه ی این جمع جلو تر هستید!»

پیش از انقلاب فردی در پالایشگاه بود که منبع ساواک بود. یعنی برای ساواک خبرچینی می کرد. کار او فاش شد و بعد از انقلاب توسط کمیسیون پاک سازی از کار بی کار شد. مدتی بعد، خانم جوانی به همراه یک بچه به آن جا مراجعه کرد. این زن که همسر همان خبرچین ساواک بود، رنگ و رویی پریده داشت و چشمانش از نگرانی و اضطراب دو دو می زد. نمی دانست که روی سخنش باید با چه کسی باشد. بچه اش هم بی تاب بود و مدام گریه می کرد، اما به هر ترتیبی که بود، پیش رفت و با متانت شروع کرد به حرف زدن:

- من از شوهرم جدا شده ام. چون از کار او بی خبر بودم، حالا که موضوع را فهمیده ام، دیگر نمی خواهم با او زیر یک

سقف زندگی کنم، اما خرجی ندارم و نمی‌دانم شکم خودم و این بچه را چه‌طور باید سیر کنم. خواهش می‌کنم من را راهنمایی کنید. آخر من باید دست به دامن چه کسی بشوم؟ تندگویان نگاهی از سر هم‌دردی به زن و کودکش انداخت و پاسخ داد:

– خدا. فقط دست به دامن خدا شوید!

بعدهم جلسه‌ای تشکیل داد تا به وضعیت زن رسیدگی شود. او مبلغی را به عنوان مستمری برای آن زن و فرزندش تعیین کرد و به دوستانش گفت: «ما باید به این جور افراد رسیدگی کنیم. این افراد در خطرند. مبادا که به دام گروه‌ها بیفتند.» سید محسن با غم و اندوه روزی را به خاطر می‌آورد که محمدجواد توی دفتر کارش نشسته بود و به شدت گریه می‌کرد. به هیچ شکلی هم آرام نمی‌گرفت.

– آن روز هر کسی هر کاری می‌کرد، مهندس تندگویان آرام نمی‌گرفت. فقط توی اتاقش نشسته بود و گریه می‌کرد. این بود که من کنارش نشستم و ازش پرسیدم: «چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟» پاسخ داد: «من خیلی دوست دارم شهید شوم، اما نمی‌دانم چرا این سعادت نصیب نمی‌شود!»...

حالا سید محسن مدرسی از صمیم قلب معتقد بود که همین تمناهای خالصانه، عاقبت محمدجواد را به آن چه آرزویش را داشت رسانده بود...

| روایت دوازدهم؛ | امیر حسین اکبری

زنگ تلفن به صدا درآمد. صدایی از آن سوی خط به گوش رسید که پس از سلام و احوال‌پرسی، سراغ مطلبی را گرفت که قرار بود امیر حسین اکبری به او بدهد. او برای ساختن یک مجموعه‌ی تلویزیونی، دربارهی مهندس محمدجواد تندگویان تحقیقاتی کرده بود و حالا قرار شده بود در ویژه‌نامه‌ای که به این منظور به چاپ می‌رسید، او هم حرف‌های گفتنی‌اش را از این تحقیق برای‌شان بنویسد. او هم قول داد که تا فردا مطلب را آماده می‌کند و گوشی را گذاشت. حالا باید تمرکز می‌کرد و آن چه را که لازم بود به خاطر می‌آورد...

او نوشتن زندگی‌نامه‌ی محمدجواد تندگویان را کاری بس دشوار یافته بود، چرا که پس از کلی تحقیق و جست‌وجو، به این نتیجه رسیده بود که هیچ‌گاه نمی‌توان به اصل و عمق شخصیت او پی برد. البته برای این ادعا دلایلی هم داشت. یکی این که دوران اسارت مهندس تندگویان ظاهراً بسیار طولانی بود و او هم اطلاعات چندانی از آن دوران به دست نیاورده بود. دیگر این که تمام افرادی که در سال‌های حیات محمدجواد در کنارش زندگی کرده بودند، بر اثر مداومت در تعریف از او، نقاط مثبت و منفی شخصیت او را به فراموشی سپرده بودند و تنها خاطره‌هایی را بیان می‌کردند که یک‌سره بوی تمجید و تعریف داشت. به همین جهت نمی‌شد شخصیت او را - با وجود همه‌ی محسناتی که یقیناً از آن برخوردار بود - به طور صد در صد بی‌طرفانه بررسی کرد. البته این ویژگی در مورد اغلب شخصیت‌هایی از این گونه به چشم می‌خورد...

قسمت اعظم زندگی تندگویان در محله‌ی خانی‌آباد گذشته بود. خانی‌آباد، اصولاً جزو محله‌هایی بود که زمینه و بستر شکل‌گیری مبارزه علیه رژیم شاه بود. مردم این محله با مسجد و منبر ارتباط گسترده‌ای داشتند. تندگویان نیز از دوران کودکی در همین محیط بزرگ شده و در این مقطع دین به صورت موروثی در وجودش ریشه دوانده

بود. در دوران دبیرستان و پس از آن، نشستن در محضر استادانی همچون مطهری، علامه جعفری و دکتر شریعتی، دین را به صورت عقلانی در ذهن او نهادینه کرده بود. دوران دانشکده‌ی مهندس تندگویان زمانی آغاز شد که پس از چند روز قهر و آستی، پدر و مادرش رضایت دادند تا او کیلومترها دور از آن‌ها به تحصیل بپردازد، لیکن مادر محمدجواد تعریف کرده بود که این قهر و آستی‌ها فقط در این حد بود که جواد چند روزی دلخور بود و کم‌تر با کسی حرف می‌زد. شاید اعتراض او به حرف‌های پدر و مادرش از همین راه بود... زیرا او هرگز سخن تندی بر زبان نمی‌آورد و همواره احترام پدر و مادرش را نگه می‌داشت. سکوت او گویای اعتراض او بود؛ همان گونه که سال‌ها بعد، در زندان شاه و زندان بعثی‌ها هم هیچ‌گاه صدایش را بلند نکرد. جالب است که گاهی اوقات تناقض‌هایی در بعضی از شخصیت‌ها می‌توان سراغ گرفت. جواد بچه‌ی جنوب شهر بود. پر شر و شور و در عین حال بسیار آرام بود. به این گونه که هر جا حرف ناحقی می‌شنید، به اعتراض برمی‌خاست، اما در عین حال، حرمت‌ها را نیز به طور کامل حفظ می‌کرد.

ورود تندگویان به دانشکده‌ی نفت آبادان، سبب بروز تحولات ژرفی در او شد. از جمله آغاز فعالیت در

انجمن اسلامی دانشکده، خواندن کتاب‌های مذهبی و تلاش برای دعوت استادان به سخنرانی از این دست بود. اکبری از یکی از همکاران تندگویان شنیده بود که درباره‌ی او می‌گفت:

— جواد در دوران دانشجویی هم تحت مراقبت ساواک بود. این کار ساواک به زمانی باز می‌گردد که او در دانشکده‌ی نفت درس می‌خواند. رییس دانشکده به دلیل ارتباطاتش با عده‌ای بهایی، امتیازاتی به بهاییان می‌داد. برای مثال دختر یکی از بهایی‌ها بدون آن که کنکور بدهد، با اجازه‌ی رییس دانشکده، وارد آن جا شد و به تحصیل پرداخت. این اقدام رییس دانشکده، حساسیت بچه‌های انجمن اسلامی را برانگیخت و آنان در مخالفت با این اقدام تحرکاتی انجام داده بودند. تندگویان نیز از جمله‌ی همین دانشجویان بود. تا این‌که پس از پایان دوران تحصیل، دوران خدمت سربازی‌اش را در پالایشگاه تهران گذراند. او در آن جا، هم فعالیت‌های علمی‌اش را ادامه می‌داد و هم به سرعت در میان کارکنان پالایشگاه جایگاه خوبی به دست آورده بود، اما سفرهایش به خوابگاه دانشجویی دانشگاه آبادان، ساواک را مشکوک کرد و در نهایت هم همین مساله به دستگیری او منجر شد.

پس از دستگیری، او را به کمیته‌ی ضد خرابکاری منتقل

کردند. امیر حسین در ضمن تحقیق متوجه شد که تندگویان در روزهای دستگیری حرف خاصی بر زبان نمی‌آورد. در همان زمان پدر و مادرش از دوری او می‌سوختند و هنگامی که به ملاقاتش می‌رفتند، ناخن‌های کشیده‌ی فرزند، تنها چیزی بود که مادر با آن مواجه می‌شد. احتمالاً این دوران که برای او با درد و مشقت همراه بود، تجارب مثبتی را هم برایش به ارمغان آورده بود. کسانی که پس از انقلاب از زندان آزاد شدند، می‌گفتند، زندان معلم بزرگی است برای شناخت خود و رو در رویی با مشکلات. از جمله در آن‌جا او می‌توانست مبارزانی را ببیند که از جان خود گذشته بودند تا بلکه به فضایی باز - چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ فرهنگی - دست پیدا کنند. شاید محمدجواد در این دوران همچون آهنی گداخته با پتک خوردن‌های مداوم شکل گرفت و زندگی تازه‌ای را تجربه کرد. آن زمان او ازدواج کرده بود و زمانی که در زندان بود فرزندش نیز به دنیا آمد.

اما تندگویان پس از آزاد شدن از زندان، با شرایط به مراتب سخت‌تری روبه‌رو شده بود. زیرا با وجود فرزند نوزادش، زندگی نوپایش نیز نیازمند تلاش مداوم او بود. نبود امکان کار در موسسات دولتی هم مشکل بزرگی برای او فراهم می‌کرد. به راستی این همه مشکلات را

چگونه می‌شد تاب آورد؟ همه‌ی این مشکلات، به همراه تأثیر مخرب زندان بر اعصاب و روانش، عاقبت او را به سوی یک پیکان آلیالویی رنگ به عنوان تنها سرمایه‌ی زندگی‌اش سوق داده بود. او باید مسافرکشی می‌کرد تا چرخ زندگی‌اش را به گردش درآورد. پس تکلیف آن همه هوش و استعداد و توانایی چه می‌شد؟ اگر چه زندان او را عصبی کرده بود، اما در عین حال یاد گرفته بود که در هر شرایطی باز هم مقاومت کند. پس می‌شد گفت که او اکنون دیگر به ثبات شخصیتی رسیده بود.

تندگویان انسان دقیقی بود و این دقت و ریزبینی را اکبری می‌توانست در سفرنامه‌ی او جست‌وجو کند. هنگامی که او در پارس توشیحیای رشت کار می‌کرد، ماموریتی به ژاپن برایش پیش آمد و در این سفر او سفرنامه‌ای نوشت که ژاپن را در زمان بعد از جنگ مورد بررسی قرار می‌داد، ژاپنی که سعی می‌کرد خود را به جهان پیشرفته برساند.

پس از انقلاب، بعد از ۱۱ ماه، تندگویان وارد وزارت نفت شد. او بعد از چند تغییر مدیریتی، به پست وزارت نفت منصوب شده بود. در عین حال جنگ ایران و عراق هم شروع شد. شرایط حساسی پیش روی دولت مردان ایران بود؛ در حالی که در جمهوری نوپای اسلامی هنوز ثبات سیاسی حاکم نشده بود، دولت عراق سعی می‌کرد این کشور

را به تصرف خود درآورد.

در چنین شرایطی محمدجواد آرام و قرار نداشت. هم باید به کارهای روزمره‌ی وزارت خانه می‌پرداخت و هم نگران وضعیت پالایشگاه‌های جنوب بود. کارگران زیر آتش بی‌امان دشمن کار می‌کردند، اما اوضاع به گونه‌ای بود که کار پیش نمی‌رفت. از طرفی گرما و فشار کار و از طرف دیگر فقدان امنیت جانی، موجب می‌شد تا کارگران یکی یکی دست از کار بکشند، و این دلیلی بود که تندگویان ضرورت رفتن به منطقه‌ی جنگی جنوب را احساس کرد.

تا این که در سفر آخر، او به اتفاق دوستان و همکارانش، به اسارت عراقی‌ها درآمد. بدین سان، سال‌های بعد که سال‌های اسارت بود، سال‌های تلخ و غم‌انگیزی برای او و بستگانش به حساب می‌آمد. از طرفی به احتمال قوی، محمدجواد برای اعتراف کردن تحت فشارهای شدیدی قرار گرفته بود. شیوه‌های اعتراف هم متفاوت بود. برای اعتراف گرفتن شیوه‌های روانی شاید سخت‌تر از شیوه‌های جسمانی باشد. شیوه‌هایی که از چاپ روزنامه‌های جعلی تا دادن خبر مرگ زن و فرزند را شامل می‌شد. معمولا یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای بازجوها و اعتراف گیرندگان این است که بتوانند پیش از جسم، به روح شخص مورد بازجویی دست پیدا کنند، اما جسم نحیف تندگویان با

عظمت روحش برابری نمی‌کرد و در نتیجه او سرانجامی جز پرواز به ملکوت نداشت.

البته حقیقت آن‌چه در زمان اسارت بر مهندس محمدجواد تندگویان رفته بود، برای همیشه ناگفته ماند و امیرحسین اکبری هم هر چه تلاش کرد، نتوانست به اصل ماجرا پی ببرد. اما شاید همین ناشناخته ماندن آن‌چه بر او رفته بود، تمایل انسان را برای آگاهی از شخصیت او بیش‌تر کند، با این همه برخی چیزها هست که هرگز پاسخی برای آن نمی‌توان یافت. مهندس تندگویان پس از اسارت چه مصایبی را تحمل کرده بود؟ در چه سالی شهید شده بود و به چه ترتیبی؟ این را هیچ‌کس هرگز درنیافت.

آری، هیچ‌گاه هیچ انسانی به هم‌هی وقایع روی داده در سال‌های اسارت مهندس محمدجواد تندگویان پی نبرده بود. چرا که واقعیت، همیشه و به هر شکلی می‌تواند سخت آسیب‌پذیر باشد...



انجمن ملی حقوق بشر



انجمن ملی حقوق بشر

... من اخلاق محمدجواد را خیلی خوب می‌شناختم
کیلی خوب می‌توانستم پیش‌بینی کنم که او به این زودی‌ها به خانه باز نخواهد گشت.
یعنی تا همه‌ی اسرا آزاد نمی‌شدند او هم نمی‌آمد.
حالا دیگر انتظار امان‌مان را بریده بود.
نیروهای صلیب‌سرخ هم او را ندیده بودند و معلوم نبود چه موقع نوشتش می‌شد تا به کشور بازگردد.
اسرایی که آمده بودند می‌گفتند:
«ما مهندس نندگویان را تا سال ۶۵ در درمانگاه و هواخوری می‌دیدیم.»
پس ما هم همان امید داشتیم که او زنده باشد و روزی بتواند به خانمش بازگردد...